

این رمان توسط سایت **www.Book4.ir** ساخته شده است...

برای دانلود سایر رمان ها به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : سرنوشت عشق در یک نگاه

نویسنده: سارا آسایش

انتشار از: بوک 4 (www.book4.ir)

منبع: نودهشتیا

به نام یکتای عشاق

تموم شد همه چیز تموم شد. دنیای من رفت زیر خروارها خاک. من اینجا چیکار می کنم؟ تو خونه ی زنی که مادرم همیشه ازش متنفر بود، تو خونه ای که یک پسر مغرور از خود راضی پررو زندگی میکنه. آخ مامانی کجایی که بیای و بگی طفلی داداشم حروم شد. بابایی جونم کجایی که دختری بیاد تو بغلت و زار بزنه. آخه چرا؟ چرا انقدر زود تنهام گذاشتید؟ فکر نکردید یک پسر 28 ساله چجوری میخواد زندگی خودش و دوتا خواهر 24 ساله و 18 سالش رو اداره کنه؟ آهی کشیدم و سعی کردم این افکار رو از خودم دور کنم و یه نگاهی به اتاق جدیدم بندازم. یک اتاق تقریباً به اندازه ی اتاق خودم که با کاغذ دیواری های طوسی، نقره ای همراه با گل های زرد کوچولو و بزرگ پوشیده شده بود. یک تخت یک نفره که تاج بلندی داشت به رنگ طوسی همراه با روتختی زرد گوشه ی چپ اتاق بود و یک میز تحریر مشکی، طوسی سمت راست اتاق و درست زیر پنجره بزرگی که رو به باغ بزرگ جلوی خونه ی اشرافی دایی جون باز می شد. به چمدان کوچیکم که کنار دسته نگاه می کنم و آه می کشم. آه این روزها چرا انقدر آه می کشم؟ سعی کردم دیگه به اون حادثه ی تلخ فکر نکنم و خودم رو سرگرم چیدن لباس هایی که آورده بودم بکنم. چمدونم رو برداشتم و روی تخت بازش کردم. یکی یکی لباسهایش رو به چوب لباسی کشیدم و گذاشتم توی کمدی که پایین تخت و یک درش طوسی و در دیگرش زرد بود. حداقل اینش خوب بود که رنگ طوسی و زرد و مشکی رنگ های مورد علاقه ام بودند و دایی جونم اینو می دونست. بعد از اینکه کار چیدن لباسهام تموم شد، مانتو و شال مشکی ام رو هم درآوردم. درسته که چهلیم مامان و بابا تموم شده بود اما من هنوز داغ دلم تازه بود و همیشه هم تازه می موند.

دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم؛ درست چهل روز بود که خواب و خوراک درست و حسابی نداشتم. ولی تا پلک هام رو روی هم گذاشتم، بی اختیار همه ی اون صحنه ها اومد جلوی چشمم. صبح روز چهارشنبه مامان و بابا به مقصد فرانکفورت پرواز داشتند. می رفتن برای دیدن تنها عمه ام که ای کاش هیچ وقت نمی رفتند. من و واران و ویان توی خونه بودیم. حدوداً ساعت دو بعد از ظهر بود که تلویزیون اعلام کرد؛ پرواز تهران-فرانکفورت در نزدیکی فرانکفورت سقوط کرده و هیچ کس هم زنده نمونه. با شنیدن این خبر، ویان که کنار دستم بود، غش کرد و افتاد روی پام منم خشک شده بودم به صفحه ی تلویزیون و قدرت تکون خوردن نداشتم. خدای من باورم نمی شد که به همین راحتی پدر و مادر نازنینم رو از دست داده باشم. من و واران خشک شده بودیم و خواهر کوچولوم روی پام غش کرده بود. در این بین صدای تلفن که در اون شرایط حکم ناقوس مرگ رو داشت، من و واران رو به خودمون آورد، با ترس به هم نگاه می کردیم که بالاخره واران گوشی رو برداشت و به 2 دقیقه نرسید که اشک هایی که هیچ وقت ندیده بودمشون شروع به باریدن کردند. سر ویان رو از روی پام برداشتم و به سمت تلفن رفتم. بدون هیچ حرفی کنار گوشم گرفته بودمش که صدای دایی جون تو گوشی طنین انداخت:

-الو...الو...واران...دایی چی شدی پسر؟

به زحمت زبون باز کردم و نالیدم:

-دایی.....

و اشک هام که تو این 24 سال عمرم خیلی کم دیده بودمشون راهی برای ریختن یافتند و پهنای صورتم رو دربرگرفتند.دایی بلافاصله گفت:

-جون دایی؟ عزیزم و شان تویی؟دایی خوبی؟

-اوهوم.

انگار مغزم قفل کرده بود.دایی دوباره گفت:

-گریه نکن دایی جون. گریه نکن عزیزم چیزی نیست. هنوز که ما نمی دونیم مادر و پدرتون هم اتفاقی واسشون افتاده یا نه. آروم باش عزیزم.

با لکنت گفتم:

-دا.....دایی.....ام.....ام.....ام ا.....گف.....گفت.....هی.....هیچ کسی.....زنده.....نمونده.....دایی.....

و گریه امان نداد تا بقیه حرفمو بزnm.

-دخترم آروم باش. من فردا صبح به مقصد فرانکفورت پرواز دارم. شما هم آرامشتون رو حفظ کنین دخترم مواظب ویاں باش؛ خیلی حساسه. واران؛ ازش غافل نشو دایی. منم الان میام اونجا.

به زحمت نالیدم:-باشه.

و گوشی رو روی دستگاه گذاشتم. وای خدای من ویاں. سریع دویدم به سمت آشپزخونه و یک ظرف آب و یک لیوان آب قند براش آوردم. نشستم کنارش و کمی آب پاشیدم تو صورتش، لای چشمای خوشگل مشکیش رو باز کرد و قبل از هر حرفی اشکهای پایین اومدند. به زور نشوندمش و آب قند رو به خوردش دادم. واران هم روی صندلی کنار تلفن خشک شده بود و هیچ حرکتی نمی کرد. ای خدا اینا چرا اینجوری می کنن؟ من دارم دیوونه می شم. وقتی ویاں کمی حالش جا اومد، از کنارش پا شدم و رفتم پیش واران که هنوز تو همون حالت اشک می ریخت، سرش رو تو بغلم گرفتم و گفتم:

-داداشی؟ وارانای؟ عزیزم؟ آروم باش، هنوز که هیچی مشخص نیست.

مثل یک کوه آتشفشان منفجر شد و گفت:

-چی میگی وشان؟ مامان بابا پودر شدند، سوختند. اونوقت تو میگی هنوز هیچی مشخص نیست.

با این حرفش ویان بلند بلند زار زد و تو خودش جمع شد. حالا من وسط این دوتا داغدار مونده بودم و بدتر خودمم هنوز باورم نمی شد که بابای مهربونم و مامان نازنینم رو از دست دادم. اما ظاهرا من بیشتر می تونستم خودمو کنترل کنم. اما دیگه از تحملم خارج بود خبر آنی مرگ پدر و مادرم و ضجه زدن خواهر و برادرم؛ پاهام سست شد و وسط خونه نشستم به زار زدن. منی که تا به حال یه قطره اشکم نریخته بودم، نشسته بودم و زار می زدم و می نالیدم: خدا.....خدا.....

واران شونه هام رو گرفت و سعی کرد آرومم کنه. ویان هم که انگار از رفتارم متعجب شده بود به سمتم اومد و خودش رو انداخت تو بغلم و گریه کردن رو از سر گرفت. حالا هر دو تو بغل هم زار می زدیم و وارانم کنارمون نشسته بود و مردونه اشک می ریخت. تو همون حال بودیم که صدای زنگ آیفون بلند شد. واران به زحمت بلند شد و رفت درو باز کرد.

اما من هیچی نمی فهمیدم که بخوام بیرسم کی بود فقط تمام خاطراتم و چهره ی مامان و بابام مدام تو ذهنم تکرار می شد که دایی سراسیمه در رو باز کرد و با دیدن ما تو اون حال به سمتمون اومد و در حالی که خودشم اشک می ریخت، گفت:

-آروم باشین. پاشین دخترا. پاشین بابا هنوز هیچی معلوم نیست.

با بدبختی من و ویان رو از هم جدا کرد و هر کدوممون رو روی مبل نشوند و خودشم روبه رومون نشست و گفت:

-پاشین حاضر شین امشب می ریم خونه ی ما .پاشین.

اما واران سریع پاسخ داد:

-نه دایی جون ما تو خونه راحت تریم.

دایی اخماشو تو هم کشید و گفت:

-یعنی چی پاشین ببینم میخواید سه تایی اینجا چیکار کنید؟بلند شین ببینم.

و به زحمت من و ویان رو راضیمون کرد تا بریم لباس بپوشیم.سرسری یه مانتو و شلوار و مقنعه ی دم دستیمو پوشیدم و زدم بیرون.سرجمع حاضر شدنم 2 دقیقه طول نکشید.رفتم تو اتاق ویان ؛اون بدتر از من؛نشسته بود رو تختش و بی صدا اشک می ریخت.به زور بلندش کردم و یک مانتو تنش کردم شلوارشم خوب بود.یه شالم کشیدم رو سرش و تو بغل هم رفتیم پایین.دایی ایستاده بود و واران نشسته.واران راضی نمی شد بیاد می گفت یعنی چی؟مگه ما بی کسیم بلند شیم بیایم خونه ی پوران دخت کیاران ،زنی که مادرم حاضر به دیدنش نبود.منم به تبعیت از اون نشستم و گفتم نمیام .ویانم نشست.دایی هم به ناچار نشست و سرش رو بین دستاش گرفت.

همون موقع صدای زنگ در بلند شد. دایی به سمت آیفون رفت و در رو باز کرد. چند دقیقه بعد، در خونه باز شد و محبوبه خانوم سراسیمه وارد خونه شد و اومد به طرف من و خودشو انداخت تو بغلم و شروع کرد به گریه کردن. محبوبه خانوم به همراه شوهرش مستخدم و خدمتکار خونمون بودن که بابا داده بود ته باغ واسشون یه خونه نقلی درست کنن. دست بر قضا اون روزم رفته بودن دیدن اقوامشون که شهرری بودن. از وقتی یادم بود اونا تو خونه ی ما بودن. بچه هم نداشتن اما محبوبه خانوم مارو مثل بچه های نداشته ی خودش دوست داشت و از هیچ محبتی برامون دریغ نمی کرد.

5 دقیقه ای تو بغلش گریه کردم و پشت سرهم حرفایی شبیه به هذیون می گفتم. محبوبه خانوم آروم منو از خودش جدا کرد و گذاشت روی مبل و رفت سمت ویان و اونو تو بغلش گرفت و دوتایی رو مبل دو نفره نشستند.

محبوبه خانوم مثل مادر سر ویان رو نوازش می کرد. و بیصدا اشک می ریخت. بعد از اون تازه چشمم به عزیز آقا (شوهر محبوبه) افتاد با سر سلام داد و جوابش رو هم همونجور از من دریافت کرد و اشکهام دوباره ریختند. اونم که انگار حال مارو درک میکرد، ترجیح داد بره تو ساختمون خودشون. بعد از چند دقیقه ای زبون باز کردم و به دایی گفتم:

- شما فردا پرواز دارید؟

دایی سرش رو بالا آورد و گفت:

- آره دایی جون حدودا یک ماه پیش بلیط گرفته بودم تا برم یه سری به هورام و مارگاریت (پسر و عروسش) بزنم. خیلی وقت بود که نرفته بودم پیششون.

- ساعت چند؟

4-صبح باید برم فرودگاه.

بی توجه به موقعیت و کاملاً غیرارادی گفتم:

منم میخوام پیام.

دایی مهربون نگام کرد و گفت:

-نمیشه دایی حون. من بیشتر از یک ماهه که بلیط گرفتم و کارامو راست و ریست کردم.نمیشه که یه شبه تو هم بلد شی بیای.

چیزی نگفتم یعنی چیزی نداشتم که بگم.فقط سرم رو میون دستام گرفتم و با اینکه متنفر بودم از اینکه کسی ضعفمو ببینه حق هقم بلند شد و زیر لب و نامفهوم زمزمه کردم:

-خیلی زوده.خیلی نباید برین. نه نه من بابامو میخوام،کامی جونمو میخوام،مامان هوریمو میخوام.خدایا این حق من نیست نه...

دایی جون کنارم نشست و منو بغل کرد و سعی کرد حق هقمو ساکت کنه اما داغ دلم خیلی سوزونده بودم. اونچنان که داشتم آتیش می گرفتم. یکساعتی تو بغل دایی زار زدم و خودمو خالی کردم.

بعد از سه-چهار ساعت که دایی پیشمون بود، عزم رفتن کرد و ما رو به دست محبوه سپرد و رفت و قول داد تا چهار روز دیگه اینجا باشه و به محض اینکه خبری به دستش رسید ما رو هم تلفنی خبر کنه. بعد از رفتنش، دوباره جو بدی تو خونه حاکم شد. ویان رو تقریبا به آغوش کشیدم و با هم رفتیم بالا تو اتاقش. از بس گریه کرده بود دیگه جونی براش نمونده بود. سریع رفتم از آشپزخونه یکی از قرص های آرامبخش مامان رو برداشتم. با دیدن جعبه قرصش دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت اما کنترلش کردم و نداشتم سر باز کنه. من قوی تر از این حرفا بودم، هنوز هیچی معلوم نبود. سعی کردم با این حرفا خودم رو آرام کنم.

با یک لیوان آب برگشتم به اتاق ویان. واران هم تو حال نبود ظاهرا یا تو اتاقش بود و یا طبق معمول وقتایی که عصبی یا ناراحت می شد، زده بود بیرون تا یکم هوا به مغزش بخوره و بتونه این مسئله رو هضم کنه. تو دلم دعا کردم اتفاقی واسش نیفته. محبوه هم ظاهرا رفته بود قسمت خودش.

رفتم پیش ویان و قرص رو به خوردش دادم و منتظر موندم تا بخوابه. ویان فقط اشک می ریخت و هیچ حرفی نمی زد. نه ناله ای، نه زار زدن، هیچی. فقط می ریخت تو خودش. اما من همون اشکم نمی ریختم، بی عاطفه نبودم اما هر وقت ناراحت می شدم می زد به سرم و به شدت سردرد می شدم، بغض می نشست تو گلوم اما بهش اجازه ی شکستن نمی دادم. ولی دیگه وقتایی که ناراحتی واقعا بهم فشار می آورد، بغض پیروز می شد و می شکست و منو به گریه کردن وا می داشت. درست مثل اون روز، روز مرگ عزیزترین کسام. مامان مهربونی که آرامم جونم بود، پدر نازنینی که بیشتر از هر کسی بهش وابسته بودم و بدون اجازه اش آبم نمی خوردم.

آخ بابایی کجایی که بهم بگی زلزله ی بابا چرا اشک می ریزه؟ کجایی که بگی دوست نداری شکستن زلزلتو ببینی؟

چشمهامو باز کردم اه بازم نتونستم بخوابم. به ساعت نگاهی انداختم، ده شب رو نشون می داد. از روی تخت بلند شدم و روبروی آینه ایستادم. صورتم توی این چهل روز انگار پیر شده بود. پای چشمام گود افتاده بود و سیاه شده بود. رنگم از همیشه سفیدتر بود اما نه به شدت بی روحی. اما چشمام هنوز همون گیرایی خاص و معروف خودشو داشت. اما یک غمی توش موج می زد که دیدنش دل خودمو هم به درد می آورد.

دایی جون دیروز بهمون گفته بود دیگه حق اشک ریختن نداریم و باید سیاهو در بیاریم. اما نه تنها من بلکه ویان و وارن هم راضی نشدن سیاهو دربیارن. اما دیگه اشک نمی ریختیم. اشکهام خشک شده بود. مراسم مامان و بابام تو نهایت غریبی انجام شد و همینم دلم رو به درد می آورد. آخه بابای من که به جز عمم خواهر و برادر دیگه ای نداشت. بقیه ی فامیل دورمونم که همه سندنچ بودند. که اصلا از هم هیچ خبری نداشتیم. مامانم فقط داییمو داشت.

جنازه هاشون که البته نمی شد گفت جنازه چون فقط یکی دو تیکه پارچه سوخته بود و یکسری وسائل شخصی رو دایی آورده بود و ما هم اونارو دفن کردیم. الهی بمیرم مامان و بابام حتی خاکسترم نداشتن.

تو مراسمشونم فقط دایی و پوران دخت (که با چهره ای بی تفاوت حاضر می شد) و سه تا از دوستای خانوادگیمون که فقط با همونا رفت و آمد داشتیم، شرکت داشتند. و خوب چون کسی رو نداشتیم، فقط هر روز می رفتیم سر خاکشون و مدت ها گریه می کردیم. نوه ی دایی هم که حتی اسمشم درست و حسابی نمیدونستم، واسه کاری رفته بود شهرستان و عذر خواهی کرده بود از اینکه نتونسته بود تو مراسم حضور داشته باشه و تا اون روزم هنوز برنگشته بود.

تصمیم گرفتم یک کمی آرایش کنم تا رنگ مثل گچ دیوارم به حالت عادی برگرده. گرچه صورتم پرمو شده بود اما نمی خواستم پوران دخت ضعف دخترای هوران مهروش رو ببینه. نشستم جلوی آینه و اول کمی صورتمو مرتب کردم. بعد هم کمی پن کک زدم. و یه برق لب تا سفیدی لبهای صورتی پررنگمو کم رنگ کنه. کافی بود بیشتر دلم نمی رفت همون قدرم زیاده روی کرده بودم. اما لباسمو دیگه نمی تونستم رنگی بپوشم. رفتم سر کمد جدیدم و یک کت و شلوار تمام سرمه ای و پوشیده تنم کردم که قد بلند و کمر باریکمو قشنگ تر نشون می داد. یک جفت صندل بندی سرمه ای بدون پاشنه هم پام کردم.

هیکلم به لطف اصلیت که که کردی بودم خیلی رو فرم و درست بود. قد 175 سانتی و وزن 70 کیلویی و استخوان بندی نسبتا درختم، هیکلم رو بی نقص کرده بود و از لحاظ زیبایی هم چیزی کم نداشتم.

همه ی اطرافیانم میگفتن چشمام جذبه و معصومیت خاصی داره و وارن هم همیشه چشمای منو به چشمای گریه ی شرک تشبیه می کرد که من هم خندم می گرفت و هم کلی باهاش دعوا راه می انداختم که موجب عصبانیت مامان می شد. با یادآوری خاطرات شیرین اون دوران، قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد اما خیلی سریع پاکش کردم.

موهای مشکی فر درشتم رو هم که بلندیش تا روی رون پام می رسید، با یک کش محکم بستم و رهاشون کردم که بسته شده اش تا روی باسنم می رسید. یه تیکه اش هم که همیشه به صورت کج به سمت چپ صورتم مایل بود و این زیباییم رو دوچندان می کرد.

از قیافم که راضی شدم، از اتاق بیرون زدم و رفتم تو اتاق ویان که درست روبروی اتاقم بود. در زدم و وارد شدم. ویان نشسته بود روی تختش و داشت با ویلنش ور می رفت. هر وقت دلش خیلی می گرفت پناه می برد به ویلن. درست مثل من که همدم غم هام اول ویلن بود بعدم پیانوی سفید بابام که دیگه نبود!!!!

آهی کشیدم که از نظر ویان دور نموند. سرش رو بالا گرفت و با دیدن چهره ی من اخماش رفت تو هم و در حالی که سعی می کرد صداش به فریاد تبدیل نشه، گفت:

-آفرین! چقدر زود مامان و باباتو فراموش کردی!!

توقع هرگونه رفتاری رو از سمت ویان داشتم بنابراین، لبخدی زدم و کنارش نشستم و گفتم:

-تو که منو خوب میشناسی هیچوقت ضعف و غم رو نشون نمیدم و هرچی هست تو دلمه اولاً. دوماً حالا که دایی با اصرار ما رو راضی کرده که سه ماه تو خونش باشیم تا غمون کمتر بشه، نباید جلوی اون عفریته از خودمون ضعف نشون بدیم. باید بهش نشون بدیم که ما دخترای هورانیم، همون هورانی که پوران دخت کیاران چشم دیدنشو نداشت و اسمش به زبون نمی آورد. حالا هم اگه اومدیم اینجا فقط به خاطر دل داییه و اینکه دایی چندین ساله که از پوران دخت طلاق عاطفی گرفته و هیچ کاری به کار هم ندارن و مسلماً پوران دخت نباید کاری به کار ما داشته باشه. حالا تو هم پاشو یکم به صورتت برس. گرچه تو ذاتاً کم مویی و صورتت مثل صورت من جنگل مولا نیست. موها تم خرماییه دیده نمیشه. فقط پاشو یکم پن کک بز و یه لباس مرتب تنت کن که ساعت 11 شام رو سرو میکنن.

ویان که انگار با حرفام آروم تر شده بود، گفت:

-تو همیشه بهترین کارو می کنی، خوشحالم که تورو دارم.

سرش رو بوسیدم و گفتم:

-عزیزم من در کنار تو و وارن بهترینم . بدون شما هیچم. حالا هم بلند شو بریم. دلم نمیخواد خواهرم ضعیف باشه.

بعد از مدت ها لبخندی روی لب ویان مهمان شد. ویلنش را کنار گذاشت و به آغوشم پناه آورد. بعد از چند دقیقه ای بلند شد و رفت جلوی آینه و خودشو مرتب کرد. منم رفتم سر کمد آبی و سرمه ای رنگش. دیزاین اتاقش درست مثل خونه ی خودمون، ترکیبی از سرمه ای و مشکی و آبی بود. مثل اینکه دایی فکر همه جاشو کرده بود. در کمد رو باز کردم درست مثل مال من یه درش آبی بود یه درش سرمه ای .

یک نگاه گذرا به لباسهای توش انداختم، اکثر لباسهای ویان رنگ تیره و پوشیده بودن؛ درست برعکس من که لباسام معمولاً رنگهای شاد بودن. کلا من و ویان از لحاظ خلیات نقطه ی مقابل هم بودیم.

بعد از دید زدن لباساش یک کت و دامن قهوه ای سوخته برداشتم به همراه یک ساپورت ضخیم قهوه ای. یه جفت صندل کرم قهوه ای هم که دو سه سانت پاشنه داشت رو برداشتم و سرم رو از توی کمد در آوردم.

ویان کارش تموم شده بود و دست به سینه ذل زده بود به من. لباس ها رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-بیا زودتر حاضر شو، یه ربع به یازده شد.

ویان در حالی که غم توی چهره ی معصومش موج می زد، لباسهارو گرفت و رفت تا عوضشون کنه . منم نشستم روی تختش و ویلنش رو برداشتم و کمی باهاش ور رفتم. بدجوری دلم هوای نواختن کرده بود اما ترجیح دادم این موقع شب از خیرش بگذرم. بازم دلم هوای بابامو کرده بود که مشتری پاپروقرص ویلن زدن من و ویان بود. اما مامان زیاد خلیاتش با موسیقی جور در نمی اومد ولی برای اینکه دل من و ویان رو نشکنه، همیشه کلی از کارامون تعریف می کرد.

یاد روزهایی افتادم که تازه می خواستم پیانو رو از بابا یاد بگیرم، یاد جدیتش موقع تدریس، یاد سختگیری هاش و یاد خنده ای وقت وبی و قتش. عاشق خندیدنش بودم. منم عین خودش می خندیدم.

انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم 5 دقیقه و یان زل زده به من. وقتی به خودم اومدم، لبخندی به روش زدم و گفتم:-
اومدی؟ متوجهت نشدم.

ویان اخماش رو تو هم کشید و گفت:

-مگه خودت دیروز بهم نگفتی سعی کنم دیگه به این موضوع فکر نکنم و همه ی حواسم رو جمع کنکور کنم؟ پس چرا خودت همش مات می بره؟

آخر حرفاش رو بغض کرده بود. آخر بمیرم برات خواهی که درست سال کنکور باید حامی هات رو از دست بدی. سعی کردم افکار بد رو از خودم دور کنم و لبخندی به لب نشوندم. ویان با دیدن لبخند من لحنش رو شوخ کرد؛ کاری که واقعا ازش بعید بود. اما انگار هردو کمر همت بسته بودیم پشت هم باشیم و به مرگ مامان و بابا فکر نکنیم، و گفت:

-دِ پاشو دیگه هی واسه من لبخند ژکوند می زنه. پاشو مرده شور تو ببرن. نشسته هی لبخند می زنه انگار داره واسه برد پیت دلبری می کنه.

این بار لبخندم واقعی و تبدیل به خنده شد. بلند شدم و درحالی که دستشو توی دستم فشار می دادم، راهی سالن غذاخوری شدیم.

ساعت 11 شده بود که رسیدیم پایین پله ها و ساعت پاندولی بزرگ توی هال این خبر رو می داد که وقت شامه. همراه ویان دست تو دست هم به سالن غذاخوری که سمت چپ هال قرار داشت و با دو پله ازش جدا می شد، رفتیم.

دایی سر میز جای همیشگی نشسته بود و پشتش به ما بود. پوران دختم سمت چپ نوه اش نشسته بود و پسری هم که احتمال می دادم نوه ی دایی باشه اون سر میز نشسته بود و سرش پایین بود و نمیدونم داشت چه کار می کرد. مونده بودم این چرا انقدر دور نشسته ولی خوب با دیدن پوران دخت بغل دستش جواب خودم رو دادم. احتمالا ما هم باید کنار دایی می نشستیم و اینجوری تقریبا سه تا صندلی، بینمون فاصله بود.

کلا این دوتا همه چیشون از هم جدا بود، غذا هم که میخواستن بخورن، فرسنگ ها بینشون فاصله میذاشتن. من موندم اینا که هیچ تفاهمی نداشتن چرا طلاق نگرفتن؟ ولی خوب طبق معمول جواب خودم رو دادم: از کی تا حالا طلاق تو خانواده ی ما رسم بوده که این بار دوشم باشه؟

تا حواسشون به ما جمع نشده بود سرمو تگون دادم تا این افکار مسخره رو از خودم دور کنم. نفس عمیقی کشیدم از پله ها بالا رفتم ، صدای پاشنه ی کفش ویان وادارشون کرد به ما توجه کنن. همون موقع منم با صدای نسبتا بلند و لبخندی که کاملا مصنوعی بود، سلام کردم.

نوه ی دایی سرش رو بالا آورد و میخ شد رو من . و ااااااااااای. چقدر این خوشگل بود ؛ پوست سفید مایل به گندمی اش (یه چیزی تو مایه های پوست خودم)، چشمهای درشت خوش حالت مشکیش ، دماغ متوسط و سر بالاش، و لبهای خوش حالت صورتی و موهایی که به سمت بالا آرایش شده بود به همراه صورت شش تیغه اش ،فوق العاده جذابش کرده بود.

به خودم که اومدم دیدم رفتم تو نخ پسر مردم حسابی. اونم انگار داشت مثل من آنالیزم می کرد که چشم ازم بر نمی داشت.

سریع نگاهمو ازش گرفتم و به رسم احترام سلام خشکی به پوران دخت کردم و گونه ی دایی رو بوسیدم و سمت راستش نشستم . خداوشکر تو دید نوه ی جیگر نبودم؛ از افکار خودم خندم گرفت، اینم از اسم این بدبخت؛ نوه ی جیگر دیگه چه صیغه ایه نمیدونم.

خلاصه نشستم و ویانم نشست روبروم. همون موقع خدمتکاری با لباس مخصوص و موهایی که روی سرش مثل گوجه بسته شده بود به همراه میز غذا به سمت میز اومد و غذاها رو روش چید و با گفتن «چیز دیگه ای لازم ندارید» از غذاخوری خارج شد.

بعد از اون خدمتکار دیگه ای با کت و دامن یکدست مشکی و حاشیه های خیلی ظریف سفید رنگ بیصدا وارد شد و به سمت سیستم گوشه ی اتاق رفت و آهنگ لایتی رو پلی کرد و همونطور بی صدا خارج شد .

سه نوع غذای مختلف و سوپ که برای پیش غذا در نظر گرفته شده بود و چند نوع دسر مختلف روی میز سلطنتی غذاخوری چیده شده بود.

هنوز تو فکر بودم که مثل خونه ی خودمون بلند شم و واسه خودم از وسط میز سوپ بکشم که سه خدمتکار دیگه با همون فرم خدمتکار اولی (سارافون کوتاه سرمه ای به همراه یک پیش بند سفید و ساپورت ضخیم مشکی) وارد سالن شدند و مشغول سرو غذا شدند.

با خودم فکر کردم حالا مامان و بابای منم خون اشرافی تو رگشون بود، تو خونمون خدمتکارم داشتیم ولی مامانم هیچ وقت نمیداشت کسی به جز خودش با اون دسپخت محشرش آشپزی کنه. یکی دوبارم که واران گفته بود چرا مامان این کارو می کنه؟ مامان در جوابش می گفت:

«این کار صمیمیت بین مارو بیشتر می کنه»

و دقیقا الان داشتیم به مفهوم اون کار و اون حرفش پی می بردم. هی مامانی دلم واسه اون زرشک پلوه های محشرت تنگ شده.

همچنان تو خاطرات گذشته سیر می کردم که با صدای دایی به خودم اومدم که می گفت:

-و شان جان عزیزم؟ کجایی دایی؟

نگامو به چشای آبی خوش رنگش که هم رنگ چشای مامان بود دوختم و آروم گفتم:

-بخشید حواسم نبود.

دایی لبخند آرامش بخشی زد و خیلی آروم جوری که فقط من بشنوم گفتم:

-خیلی به گذشته فکر نکن دایی جون. مهم الانه.

منم متقابلا لبخندی زدم و مشغول خوردن سوپ سبزیجاتی که توسط همون خدمتکارا توی بشقابم ریخته شده بود، شدم.

در این بین که با ژست خاص همیشگی خودم مشغول خوردن بودم، سنگینی نگاهی رو رو خودم حس می کردم. یک لحظه سرمو بالا آوردم اما همه سرهاشون پایین بود و مشغول خوردن بودند.

دوباره سرمو انداختم پایین سرمو انداختم پایین و مشغول خوردن شدم اما قیافه ی نوه جیگر که نمیدونم اسمش آزاد بود آراز بود خلاصه چی بود، بدجوری تو ذهنم حک شده بود.

آراد:

سرمو پایین انداخته بودم و با موبایلم مشغول بودم که صدای پاشنه ی کفشی و بلافاصله صدای دختری که سلام می کرد، وادارم کرد که کاملاً سرم رو بالا بیارم. صدای دختره خیلی قشنگ بود اما خودش صد برابر از صدای قشنگ تر بود.

بدون اینکه بخوام میخ شده بودم روی چهره اش و نمیتونستم نگامو ازش بردارم علی الخصوص چشمای وحشی و خوش حالت مشکیش. رنگ پوستش سفید بود البته نه سفید روشن. چشمای خوشگلش رو مژه های بلند و خوش فرمش احاطه کرده بودن. اونم انگار داشت منو می پایید، چون زل زده بود به من.

تا اونجایی که از پدرجون شنیده بودم این باید و شان می بود. پدر جون بهم گفته بود دختر پر شوریه و فوق العاده حاضر جواب. بنابراین طبق تعاریف پدرجون حدس زدم باید و شان باشه. ظاهراً متوجه شد که خیلی به هم زل زدیم چون نگاهشو دزدید.

بعد از اون تازه چشمم افتاد به ویان و یک نگاه گذرا در حد چند ثانیه بهش انداختم. دختر قد بلندی درست هم قد خواهرش با همون چشما و رنگ پوست کمی روشن تر از و شان فقط موهای خرمایی بود، جذابیت خاصی داشت اما نمیدونم چرا توجهم بیشتر به و شان و همچنان چشمم دنبالش.

با سقلمه ای که مادر بزرگ بهم زد چشم ازش گرفتم و با تعجب بهش نگاه کردم. به طرز مخصوص خودش یکی از اون چشم غره های جانانه و مخصوص خودش رو نثارم کرد که حساب کار دستم اومد و سرمو پایین انداختم و خومو مشغول خوردن نشون دادم. اما تصویر چشمای و شان یک لحظه هم از جلوی چشمام کنار نمی رفت.

از تنفر مادر بزرگ نسبت به عمه هوران و علی الخصوص دخترهاش باخبر بودم. و اینکه اوایل ازدواجش با پدرجون و وقتی هنوز رابطشون بهتر بوده چطور با این موضوع خون پدرجون رو توی شیشه می کرده. و بالاخره همین حسادت ها و گاها زخم زبون زدن هاش نه تنها به عمه بلکه به هر کسی که به نوعی با پدرجون در ارتباط بوده، باعث فاصله افتادن بینشون شده.

همینجور که توی افکار خودم غرق بودم، صدای پدرجون باعث شد دست از خوردن بکشم و سرمو بالا بیارم. همزمان با من وشانم سرش رو بالا آورد و به پدرجون نگاه کرد. پدرجون گفت:

-وشان جان، ویان جان، میدونم که تا الان آراد رو ندیدید. (وبه من اشاره کرد و ادامه داد): اما توی این سه ماهی که مهمون من هستید، آراد مثل وارانه براتون. مگه نه آراد جان؟

با احترام و لحن متینی گفتم:

-بله حتما همینطور خواهد بود.

بعد رو کردم به سمت وشان و گفتم:

-وشان خانوم منو مثل برادرتون بدونید و هر کاری داشتید، رودربایستی نداشته باشید.

وشان لبخندی زد و گفت:

-ممنون از لطفتون.

به ویانم گفتم:

- شما هم همینطور غریبگی نکنید.

اونم مثل خواهرش لبخندی زد و گفت:

- ممنون.

منم لبخندی زدم و مشغول خوردن رولت گوشت همراه با پلو زعفرانی ای که گلی واسم سرو کرده بود شدم.

اما این بین احساس می کردم مادر بزرگ از چیزی ناراحتی که خوب مسلماً علتش حضور ویان و وشان بود. اما خوب مهم نبود حس مادر بزرگ نسبت به اونا چیه. با اینکه از مادر بزرگ حساب می بردم و حرفش برام اهمیت داشت اما از طرفی هم عاشق پدر جون بودم و نظرش برام ارجحیت داشت.

اما حالا هیچ کدوم از اینها برام مهم نبود، فقط و فقط دوست داشتم بشینم نگاش کنم و صداش رو گوش کنم. نمیدونم چرا اینجوری شده بودم.

وشان:

پس اسم آقازاده آراد بود. نه اسمش مثل خودش خوشگل بود. آه حالا چرا انقدر امشب من گیر دادم کی خوشگله چی خوشگله؟ ولی آراد کی و چی نبود. فقط و فقط تصویر صورتش و چشاش تو ذهنم نقش بسته بود و هیچ جوره هم قصد پاک شدن نداشت. همه چیش برای من خوشگل شده بود حتی اون اخمی که موقع غذا خوردن بین دوتا ابروی پرش می افتاد، به نظرم خوشگلترش می کرد.

چشمامو یکبار محکم باز و بسته کردم تا از فکرش بیام بیرون اما نشد. نمیدونم دلیلش چی بود اما دوست داشتم فقط بشینم و نگاش کنم.

خلاصه بالاخره اون شام لعنتی هم تموم شد و من اول از همه از سر میز پاشدم و سردرد رو بهانه کردم و همراه ویان به طبقه ی بالا رفتیم. ویان دوباره مثل همیشه اش شده بود ساکت و صامت.

وقتی رسیدیم بالای پله ها ویان با گفتن شب بخیر و بوسیدن من به سمت اتاقش که تو ضلع غربی طبقه ی بالا قرار داشت و تقریباً روبروی اتاق من بود، رفت. منم رفتم به سمت اتاقم.

صبح که دایی من و ویان رو آورده بود اتاقارو بهمون نشون داد. اتاق من و آراد کنار هم بود و به غیر از اتاق من و ویان و آراد پنج تا اتاق دیگه هم بالا بود به اضافه ی یک کتابخونه ی بزرگ که انتهای راهرو قرار داشت.

آهی کشیدم و وارد اتاقم شدم. لباسام رو درآوردم و یک لباس خواب مشکی ساتن که تا روی زانوم بود و یک شنل حریر هم روش میخورد پوشیدم و روی تختم دراز کشیدم. اما خوابم نمی اومد توی اون چهل روز، امکان نداشت بدون قرص خواب، خوابم ببره تازه وقتی هم به زور و به هزار بدبختی خوابم برد، کابوس های جورواجور شروع می شد که منی رو که اگه دنیا رو آب می برد منو خواب می برد رو پاک بی خواب کرده بود.

حدود یک ساعت رو تختم از این دست به اون دست شدم و به سقف اتاقم که با پارچه های مشکی و خاکستری تزئین شده بود زل زدم. قرصا رو دایی ازم گرفته بود و کلا خواب با قرص رو غدغا کرده بود.

بالاخره تصمیم گرفتم یکم ویولن بزنم تا آرامش بگیرم بعد شاید بتونم بخوابم. آروم از جام بلند شدم و بی توجه به لباسی که تنم بود، رفتم سر کمد و ویولنم رو درآوردم و به سمت باغ بزرگ خونه ی دایی جون راه افتادم. چون کفشام بدون پاشنه بود خداروشکر سر و صدام به صفر رسیده بود. خونه هم تو تاریکی و سکوت غرق بود و فقط نور خیلی کمی از چراغای باغ به داخل تراوش می کرد.

آروم آروم پله ها و حیاط رو طی کردم و به باغ پا گذاشتم. همینجور راه افتادم تا یه جای خوب پیدا کنم.

رفتم پشت ساختمون که با یک صحنه ی رویایی مواجه شدم درست زیر پنجره ی اتاقم، یه آلاچیق خیلی زیبا بود و کنارشم یک آبنا و با نور مهتابم روشن می شد.

رفتم و توش نشستم، ویولنم رو درآوردم و اول کوکش کردم بعد هم یک نفس عمیق کشیدم که عطر محبوبه شب مشامم رو پر کرد. با لذت یه نفس عمیق دیگه هم کشیدم. عاشق بوی محبوبه شب بودم. بعد ویولن رو روی شونه و چونه م تنظیم کردم و شروع کردم به کشیدن آرشه روی سیمهایش.

عاشق آهنگ الهه ناز بودم. همونطور که داشتم با مهارت می زدم، آهنگ الهه ی ناز استاد بنان رو هم تو دلم با خودم زمزمه می کردم.

چشم‌امو بسته بودم و غرق لذت آهنگ و محبوبه شب بودم و از زمین و زمان غافل.

آراد:

توی اتاقم نشسته بودم و غرق افکارم بودم و مدام تصویر چشای و شان جلوی چشمم بود که صدای آهنگ الهه ناز منو از افکارم بیرون کشید.

با تعجب از جام بلند شدم. تو خونه ی ما کسی ویولن نمی زد. صدا از پشت ساختمون می اومد، از پاتوق من.

با سرعت رفتم لب پنجره و بازش کردم. اول عطر محبوبه ی شب تو مشامم پیچید. بعدم تو نور مهتاب سایه ی یه کسی رو دیدم که تو آلاچیق من نشسته بود.

پشتش به من بود و من نمی تونستم صورتشو ببینم. و ببینم کیه گرچه از اون فاصله و تو تاریکی خوب دیده نمی شد. ولی خوب یا ویان بود یا و شان. تصمیم گرفتم برم پایین ببینم کیه پا گذاشته تو قلمرو من.

خیلی سریع راه بین اتاقم تا حیاط پشتی رو طی کردم. اما به اونجا که رسیدم ناخودآگاه قدمام کند شد.

دستام توی جیب شلوارم بود و آروم آروم بهش نزدیک می شدم. تا بالاخره نیم‌رخش رو دیدم، و از موهای مشکیش فهمیدم و شان.

چشاش بسته بود و معلوم بود اینجا سیر نمی کنه. آروم روبروش نشستم و زل زدم به چهره ی مهتابیش. لذت غیرقابل وصفی بود و منم غرق این لذت .

و شان:

به خدا اگر از من نگیری خبر نیابی اثرم

وتمام. آهنگ تموم شد. خیلی آرام چشمم باز کردم. اما از دیدن جسم روبروم نزدیک بود سخته کنم. جیغ خفیفی کشیدم و ویولنم رو ول کردم و تو خودم جمع شدم.

اون چیز تکونی خورد و کمی بهم نزدیکتر شد. بیشتر ترسیدم و یه جیغ دیگه کشیدم که سریع جلوی دهنمو گرفت و زمزمه وار گفت:

-منم و شان. آرامم نترس

و بعد دستشو برداشت. نفسمو دادم بیرون و دستی به پیشونیم کشیدم تا عرقای نداشتشو پاک کنم. بعد تند تند و پشت سر هم گفتم:

-وای شما که منو زهر ترک کردین. بابا خوب یه اهمی، اوهومی، چیزی. باباجون خوب اول ابراز وجود کنین. فکر نکردین اگه خدایی نکرده من بلایی سرم می اومد، خون دختر مردم می افتاد گردن شما. آخه نمی بینید آدم اینجوری غرق آهنگ شده بعد اینجوری زهر ترک می کنین. اِ خب.....

و همینجوری داشتم به وراجی ام ادامه می دادم که دوباره دستشو گذاشت جلوی دهنم و با صدایی که توش رگه های خنده موج می زد گفت:

-خیله خب بابا چه خبرته؟ ماشاا.. و اگه ولت کنم تا فردا صبح میخوای مثل پیرزنای 80 ساله غر بزنی.

از حرفاش خندم گرفت. ولی با اون وضعیت که دستش مانع خندیدنم بود، داشتم خفه می شدم. باچشم و ابرو و جیغ جیغ های خفه بهش اشاره می کردم اون دست مبارکو برداره ولی ماشاا... گیرایی ا در حد منفی بود.

وقتی دیدم نمی فهمه منم از اینور دارم خفه میشم یه گاز محکم از انگشت سومیش که درست جلوی دهنم بود، گرفتم.

که بلافاصله دستشو کشید و تو خودش جمع شد و گفت:

-دیوانه مگه مرض داری؟

با لحنی طلبکار گفتم:

-خوب یه ساعته جلوی تنفس آدمو گرفتی بعد توقع داری انگشتتو نازم بکنم؟

دوباره خندش گرفت و با خنده گفت:

-آخه مثل پیزنای غرغرو می مونی اگه همینجوری حرف می زدی و جیغ جیغ راه می انداختی که الان همه اومده بودن اینجا اونوقت دیگه آبرو واسمون نمی موند.

با یکم فکر دیدم بیراهم نمی گه ولی خب اونموقع هم من داشتم خفه میشدم. با این فکر، فکرمو به زیون آوردم و گفتم:

-خب من داشتم خفه میشدم .

آراد با مهربونی تو چشمام نگاه کرد و بعدم لبخند زد. بعد هم خم شد و ویولنم رو برداشت و گفت:

-ببین ویولنتم داغون شد.

بعد ویولن رو داد دست من منم قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و ویولن رو از دستش گرفتم. لبخندی زد و گفت خیلی ماهرانه می زدی .

منم به تبعیت از اون لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون .

با اون چشمای خوشگل مشکیش زل زد تو چشمام و منو مسخ خودش کرد. اما نه یه لحظه واقعا متعجب شدم آخه رنگ چشاش قهوه ای خیلی خیلی سوخته بود که به سیاهی میزد. اون با یه حالت عجیب و منم با تعجب زل زده بودیم به هم.

بعد از چند ثانیه ای با لحنی که توش رگه های خنده داشت گفت:

-چیه شاخ درآوردم یا دم که اینجوری نگام میکنی؟

با همون تعجب دستمو کمی بالا آوردم و با اشاره به چشاش گفتم:

-فک..... فکر میکردم مشکین.

با این حرفم آراد که معلوم بود خودشو کنترل میکنه تا قهقهه نزنه، ریز ریز خندید و گفت:

-آره همه فکر میکنن مشکیه . تعداد کمی میدونن قهوه این اونم افرادی که یا خیلی با دقتن یا از نزدیک دیدنشون.

با تصور اینکه اونایی که از نزدیک دیدن تو چه حالتی بوده، ناخودآگاه عصبی شدم و با لحنی که برای خودمم عجیب بود در حالی که یه تای ابروم بالا پریده بود گفتم:

-ا مگه تا حالا چند نفر از نزدیک دیدنشون؟

آراد با این حرفم دگه نتونست خودشو کنترل کنه و با صدای بلند زد زیر خنده اما خیلی سریع صداشو پایین آورد و با خنده گفت:

-چقدر فکرت منحرفه

به طور نامحسوسی نفسمو از سر آسودگی دادم بیرون دادم و گفتم:

-والا اونجوری که تو گفتی هر کسیم باشه فکرش منحرف میشه.

با لبخندی که از خندش هنوز رو لبش بود گفت:

-نخیر منظورم از اون چند نفر افراد نزدیک خونوادم بودن. مثل مامان و بابام یا خواهرم یا.....

با تعجب حرفشو قطع کردم و گفتم:

-مامان خیلی واسه خاک حیف بود.اون چشای آبی خیلی واسه خاک حیف بود.اون هیکل بی نقص،اون اخلاق عالی خیلی واسه خاک حیف بود. و در حالی که بغض کرده بودم ادامه دادم : خیلی خیلی حیف بود.خیلی زود بود نباید الان می رفت.حالا من هیچی ،واران هیچی ،ویان امسال کنکور داره،الان اوج نیازش به مادر و پدره.ولی حیف که تقدیر این چیزا حالیش نیست .حیف...

آراده:

برای اینکه وشان رو از اون حال و هوا دریبارم،لبخندی زدم و گفتم:

-آره عمه جون خیلی واسه خاک حیف بود اما ویان تو رو داره واران رو داره.تو هم حتما مثل مامانت خیلی مهربونی.نه؟

اونم لبخندی زد و گفت:

-نمیدونم.حالا من چرا سفره ی دلمو واسه تو باز کردم؟

و به دنبالش خندید و گفت:آخه من اصولا آدم توداری هستم و به مرمروزی معروفم.

از این حرفش خندم گرفت.واقعا هم در نگاه اول همچین آدمی به نظر می اومد.

چند لحظه ای سکوت بینمون حاکم شد.تصمیم گرفتم پاشم برم تو دیگه بنابراین در حالی که به سمت وشان بر می گشتم گفتم:

-خب دیگه.....

اونم همزمان با من همینو گفت که باعث شد جفتمون ریز ریز بخندیم. بعد چند لحظه ای و شان گفت:

-خب دیگه چی؟

بلند شدم ایستادم اونم همینطور تقریبا چشم در چشم بودیم گفتم:

-خب دیگه چی؟

و شان گفت:

-خب دیگه چی؟

-نه اول شما بفرمایید.

با شیطننت گفت:

-اول شما

دیدم لج کرده من انداختم رو دنده ی لج و گفتم:

-امکان نداره لیدیز فرست.

-نچ.اول بزرگتر

-خب تو از کجا میدونی من بزرگترم

-هه منو دست کم گرفتی

-در هر حال اول تو باید بگی

-نچ اول تو

-تو

-تو

-تو

-تو

دیدم نخیر دست بردار نیست گفتم:

-باشه بابا من میگم

اما پاک یادم رفته بود چی میخواستم بگم و شان گفت:

-خب چی شد؟

با حالت بامزه ای زل زدم تو چشاش و گفتم:

-چی میخواستم بگم؟

خندش گرفت جفتمون خندیدیم.و شان گفت:

-چی میخواستی بگی؟

خندیدم و گفتم:

-باز شروع نکنا

اونم خندید و با شیطنت گفت:

-شروع کنم چی میشه؟

دیدم اگه ولش کنم این داستان سر دراز خواهد داشت بنابراین بی خیال شدم و گفتم:

-آهان میخواستم بگم مصاحبت خوبی بود.بهتره برم بخوابم شب بخیر.

بعدم راه افتادم که پیام بیرون که و شان گفت:

- ممنون ازت خیلی وقت بودم اینطور از ته دل نخندیده بودم

راهی که رفته بودم رو برگشتم و دوباره رو به روش قرار گرفتم و گفتم:

- خوشحالم که تونستم غم رو برای لحظاتی هر چند کوتاه از دلت دور کنم.

لبخندی زد و گفت:

- بریم؟

منم لبخندی زدم و کنارش ایستادم و در حالی که دستم رو دراز کرده بودم به سمت در آلا چیق گفتم:

- لیدیز فرست.

خندیدیم و شونه به شونه به سمت در پشتی راه افتادیم. در حالی که دیگه داشتیم می رسیدیم به در پشتی گفتم:

- راستی میدونستی اولین نفر بعد از پدرجون هستی که پا به اون آلاچیق گذاشتی؟

توقف کرد و با تعجب به سمتم برگشت و گفت:

- جدی؟

منم ایستادم و با لبخند گفتم:

- آره اونجا یه جورایی قلمرو من حساب میشه و کسی هم حق نداره پا به اونجا بذاره.

کمی از تعجبش کاسته شد و گفت:

- پس ببخشید حریم تو شکستم.

نمیدونم چرا برخلاف اون باری که مادر بزرگ اومده اونجا جدای قشقرقی که به پا یه هفته ای هم باهش سرسنگین بودم، از اومدن و شان حتی خوشحالم بودم.

وقتی به پله ها رسیدیم به هم شب بخیر گفتیم و من رفتم بالا و و شانم رفت آشپزخونه تا آب بخوره. وارد اتاقم شدم و بعد از تعویض لباسم با لباس خواب، روی تختم دراز کشیدم ولی حالا مگه خوابم می برد؟ داشتم به اون حس و فکر می کردم؛ همون حسی که امشب با دیدن و شان، منو وادار می کرد تا بهش فکر کنم و نمیداشت تصویر اون چشمای وحشی حتی یک لحظه هم از جلوی چشم کنار بره. نمیدونم اسمش رو چی می شد گذاشت ولی هر چی بود خیلی شیرین و دوست داشتنی بود؛ خیلی.

و شان:

بعد از اینکه یه شیشه کوچولو آب یخ رو کامل سر کشیدم، تا بلکه بتونم التهاب درونیمو که نمیدونم منشاءش چی بود رو کم بکنم، خیلی آروم رفتم تو اتاقم و بعد از اینکه ویلنمو که یکم آسیب دیده بود رو تو کیفش گذاشتم و جمعش کردم، روی تختم به سمت چپ دراز کشیدم و از پنجره ی بزرگ سمت راست اتاق به معدود ستاره های آسمون ذل زدم.

نمیدونم چرا همش چهره ی آزاد تو ذهنم بود و تحت هیچ شرایطی ام قصد پاک شدن رو نداشتم. در تمام این مدت 4-5 ساعت به هیچ چیز جز این پسر مغرور نتونستم فکر کنم.

باز هم بی خوابی اومده بود به سراغم و ذهنم درگیر بود. دقیقا تا خود سپیده ی صبح چشم رو هم نرفت که نرفت. و وقتی آفتاب طلوع کرد، کم کم چشم گرم شد و تونستم با آرامش بخوابم. اما این آرامش اونقدری دوام نداشت.

با صدای یکی که مرتب اسمم رو صدا میکرد، چشامو به زور باز کردم و چهره ی عصبانی ویان جلوی چشمم پدیدار شد. با دیدن چشمای باز من با همون عصبانیت گفت:

-چه عجب خانوم خرس قطبی از خواب پاشدن. من واقعا نگرانتم و شان میترسم این همه فعالیت میکنی از خستگی بمیری.

همونطور که به سمت دیگه غلت میزد و چشم همچنان بسته بود با صدایی که بی شباهت به آوای دلنشین حیوان نجیب درجه 2 نبود گفتم:

-ساعت چنده؟

ویان با حرص شونمو و گرفت به سمت خودش برگردوند که نزدیک بود از تخت تلی بیفتم زمین؛ با صدای نسبتا بلندی گفت:

-د پاشو دیگه عمه ی من امروز کلاس داره؟

تا اینو گفت سیخ سر جام نشستم. ویان با دیدن حالت من پقی زد زیر خنده. یه نگاه به ساعت انداختم، 7:30 رو نشون می داد. با غرغر به سمت ویان که حالا خنده اش تموم شده بود برگشتم و گفتم:

-آی خاک تو گورت کنم من. دِ آخه الاغ، من تا صبح نتونستم بخوابم همش دو ساعته این چشمای وامونده ی من رفته رو هم. خب میذاشتی نیم ساعت دیگه بخوابم فوقش با تاخیر می رسم سر کلاس. آه

و دوباره سرجام دراز کشیدم. باز این ویان شروع کرده بود به خندیدن و من سعی داشتم چشامو بیشتر رو هم فشار بدم تا خوابم نپره که باز با شنیدن صدایی آشنا، سیخ سرجام نشستم.

-د پاشو دیگه گودزیلا.

با شادی و تعجب سرم رو به سمت در اتاق برگردوندم و با دیدن واران، دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و مثل فتر از جام بلند شدم و به سمتش دویدم و خودمو انداختم تو بغلش. اونم محکم بغلم کرده بود و مثل من که بوی تنش رو به مشام می کشیدم، اونم نفسای عمیق می کشید.

من برای هر کسی مرموز و مغرور بودم واسه واران، موش بودم چون عاشقش بودم. بعد از بابام، بیشتر بهش وابسته شدم.

بعد از چند دقیقه ای از بغلش دراومدم و رو به روش قرار گرفتم و لذت تک تک اعضای صورتش رو از نظر گذروندم. اونم مثل من داشت همین کارو می کرد.دیگه بعد از این همه سال عادتاشو خوب می دونستم، وقتی یه مدتی از هم دور بودیم،بعد که همو می دیدیم،اول خوب همدیگرو نگاه می کردیم.خوب که براندازش کردم یه ماچ آبدار روی گونه اش کاشتم. اونم گونمو بوسید و سلام کرد.تازه یادمون اومده بود به هم سلام کنیم؛با خنده جوابشو دادم در پی اون صدای اعتراض ویان بلند شد:

-آه بابا جمع کنید این بساط ماچ و بوسه رو . خوبه همش سه روزه همو ندیدین.

واران با خنده گفت:

-آره نیست که تو اصلا بساط ماچ و بوسه راه ننداختی

ویان با اشاره به من گفت:

-نه به این شدت.

بعد هر سه خندیدیم.همون موقع دایی جون با همون لبخند همیشگیش وارد اتاق شد و گفت:

-خوب خواهرها و برادر با هم خلوت کردین.

واران هم با لبخند جواب داد:

-خواهر قند عسله دایی جون . تاج سره

آخی بمیرم واران تا این حرفو زد،چشمای آبی دایی جون که کپی چشای مامان بود مملو از اشک شد.منم نا خودآگاه اشک تو چشام جمع شد.هر کی ندونه ما سه تا خوب میدونستیم دایی جون و مامان جوشون واسه هم در میرفت.

وارانم که انگار فهمید نا خواسته چه سوتی ای داده،با لحن ناراحتی گفت:

-ببخشید دایی جون نمیخواستم ناراحتتون کنم.

دایی جون سعی کرد مثل اول بشه و لبخندی زد اما غم تو چشاش بیداد می کرد،گفت:

-خب حالا اول صبحی حال گیری راه انداختین.

بعد منو مخاطب قرار داد و گفت:

-وشان جان،دایی،حاضرشو آراد پایین منتظرته.از امروز به بعد تو با آراد میری دانشگاه عزیزم

با تعجب به دایی نگاه کردم و با اخمی که نا خودآگاه رو پیشونیم جا گرفت،گفتم:

-نه دایی جون چرا مزاحم آقا آراد بشم؟خودم ماشین دارم با همون میرم و میام.

ابروهای خرمایی دایی جون گره خورد و گفت:

-نشونما.وشان جان شما دست من امانتید.اونوقت بذارم با ماشین خودت رفت و آمد کنی؟در ضمن مزاحم آرادم نیستی.آراد معمولا صبحا 8 تا 9 میره شرکت،روزایی هم که تو کلاس داری سر راه می رسونت.

انقدر لحنش محکم و دستوری بود که نتونستم هیچ مخالفتی بکنم.البته خودمم صددرصد دوست داشتم که با آراد هم قدم بشم ولی خب از طرفیم نمی خواستم واسش سر خر باشم و مزاحم کاهاش بشم.

بنابراین تنها کاری که تونستم بکنم این بود که رفتن دایی رو نظاره گر باشم.

بعداز رفتن دایی،واران گفت:

-حیف که دایی بزرگتر ماست و نمیداره شما برگردین خونه وگرنه عمرا میداشتم تو با آراد بری و بیای.

برای اینکه به آرامش دعوتش کنم، به زور لبخندی زدم و گفتم:

-دایی صلاح ما رو میخواه. نه؟

واران به زور سرشو تکون داد به معنی «آره». بعد از اون رو به ویان گفت:

-خب دیگه ویان حاضر شو بریم.

با تعجب اول نگاهی به ویان و بعد نگاهی به واران انداختم و گفتم:

-کجا؟

واران گفت:

-قراره امروز با ویان بریم خرید. یکم کتاب لازم داره.

با ناراحتی لبهامو جمع کردم و گفتم:

-ا. خب وامیستادین شب باهم بریم. منم میخوام پیام خرید.

واران که از لحن بچگونه و حالت صورت من خنده اش گرفته بود، با صدایی که رگه های خنده داشت و در حالی که دماغم رو با انگشت سبابه و وسطیش می کشید، گفت:

-باشه جوجو. شبم با هم میریم بیرون. اما کتابارو باید صبح بخریم، کتاب فروشیا که تا نصف شب باز نیستن. هوم؟

چشمکی زدم و گفتم: -اوکی.

ویان با حرص گفت:

-والله ای و شان دانشگاهات دیر شد.

با این حرفش تازه به خودم اومدم و نگاهی به ساعت انداختم، یک ربع به هشت بود. «هی» بلندی کشیدم و دویدم به سمت سرویس بهداشتی داخل اتاقم. صدای خنده واران و و شان هم بلند شد.

با عجله آبی به دست و صورتم کشیدم و یه مسواکم زدم و بدو بدو از دستشویی بیرون پریدم.

ویان رفته بود اما واران همچنان تو چارچوب در ایستاده بود و در حالی که با سوییچش بازی میکرد و به کارای من می خندید.

بدو بدو رفتم سر کمد و یک شلوار جین قهوه ای همراه یک مانتوی قهوه ای و یک مقنعه ی قهوه ای درآوردم، یک جفت کفش کفشام برداشتم و پشت در کمد تنم کردم تا تو دید واران نباشم.

خلاصه بعد از 5 دقیقه جلوی آینه ایستادم تا شاهکارمو ببینم اما یه لحظه از اون چیزی که توی آینه می دیدم به حد مرگ متعجب شدم بعدم پقی زدم زیر خنده.

یه اوضاعی بود اصلا. دکمه های مانتوم که فقط دو تای اولش بسته اونم جا به جا، یه طرفشم کامل رفته بود تو شلوارم. موهامم چون باز بود پریشون از زیر مقنعه بیرون ریخته بود.

تو همون اوضاعی که به اوضاع قمر در عقربم کر کر می خندیدم ، صدای آزاد رو شنیدم که کم کم داشت نزدیک می شد. احتمالا داشت با موبایل حرف میزد و می اومد به سمت اتاق. تا اومدم به خودم پیام و اوضاعمو درست کنم، آزاد گوشی به دست کنار واران تو چارچوب در ظاهر شد. طفلی ماتش برده بود و موبایل به دست منو نگاه میکرد.

سکوت عذاب آوری حاکم شده بود که صدای خنده ی واران این سکوت رو شکست. بعد هم صدای خنده ی من و آزاد . با صدای خنده های ما ویان هم غر غر کنان وارد اتاق شد اما با دیدن من یه لحظه کپ کرد و تو همون حال کاملاً بی توجه به آبروی من بلند گفت:

-گودزیــــــــــــــــــــلا.

حالا منو میگی موندم بخندم یا به خاطر آبروی بر باد رفتم های های گریه کنم. اما چهره و لحن با مزه ی ویان و صورت کبود شده ی واران از خنده باعث شد از خنده منفجر بشم.

4تایی خوب که به قیافه ی مضحک من خندیدیم. کم کم ساکت شدیم و آزاد با لبخندی که هنوز رو لبش بود گفت:

-وشان خانوم 8 شد.

نا خود آگاه نگاهی به ساعت انداختم دقیقا 8 بود. با دیدن ساعت جیغ بنفشی کشیدم که علتش برای خودمم مجهول بود!!!! لابد آزاد با خودش میگه دختره تعادل روانی نداره دوساعت وامیسه می خنده بعد یهویی جیغ می زنه . هی خدا از دست رفتم منم با این خل بازیام.

بچه ها از اتاق بیرون رفتن منم با سرعت جت خودمو به آینه رسوندم و مانتومو درست کردم بعدم موهامو سرسری شونه کردم و محکم بستم بعد هم چند تا پیچشون دادم و با کلیپس بردمشون بالا تا از زیر مقنعه بیرون نزنه . یکمی هم کرم به صورتم زدم و یه برق لب هم به لبام مالیدم. یه کوچولوام چشامو سیاه کردم. کیفمم انداختم رو دوشم و برای آخرین بار خودمو تو آینه دید زدم.

انصافا هر کی گفته چشم سیاه سگ داره راست گفته. مخصوصا با اون ریمل و خط چشم زد آبی که سوغات مامان از فرانسه بود و توش کشیده بودم، جلوه اش ده برابر شده بود. دوست نداشتم بعد از تعطیلات عید وقتی میرم دانشگاه تیپ و قیافه ام خیلی با قبل فرق داشته باشه چون تو دانشگاه خیلی آدم مغروری بودم خیلی مغرور و حالا نمیخواستم بقیه بفهمن این دختر مغرور یتیم شده.

آهی کشیدم با همه ی اینا لاغری بیش اندازه و یهویییم یکمی تو ذوق میزد. لبخندی به چشمای غمگین دخترک توی آینه زدم و بعد از اتاقم بیرون رفتم.

توی هال کسی نبود بنابراین رفتم تو باغ. واران و ویان و آراد که به مزدا تری مشکیش تکیه داده بود مشغول گپ زدن بودن.

قدمامو سریع تر کردم و به سمتشون رفتم، وقتی بهشون رسیدم، ویان پلاستیکی رو به طرفم گرفت. با تعجب ازش گرفتم و توش رو نگاه کردم یه ساندویچ نون پنیر سبزی بود که سبزیهای توش دیده میشد.

یاد مامانم افتادم، یاد اینکه هر روز به خاطر خواب موندنم بی صبحانه می زدم بیرون و مامان بیچاره ام تا توی پارکینگ میدوید دنبالم و بهم ساندویچ می داد.

قطره ی اشکی نشست توی چشم و قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم، گونه ام رو خیس کرد. ویان درست رو به روم ایستاد و با مهربونی اشک روی گونه ام رو زدود. لبخند تلخی زد و با لحنی که آتیش به جونم می زد گفت:

-لوس بابا.

تکه کلام مامانم بود این کلمه. همیشه بهم می گفت «لوس بابا» چون همیشه بابا هوامو خیلی داشت منم زیادی بهش وابسته بودم. دوباره چشمه های اشکیم جوشید و گونه هام خیس شد.

ویانم اشک ریخت و با هون لحن آروم زمزمه کرد:

-ما قوی هستیم. نه؟

به زحمت سرمو به نشونه ی تایید حرفش تگون دادم و لبخند تلخی زدم که تلخیش جیگر خودمو آتیش زدچه برسه به ویان. واران آروم نزدیکمون شد و در حالی که جفتمونو بغل می کرد، گفت:

-ما قوی ایم. ما همدیگرو داریم. نمیذارم آب تو دلتون بخوره نگران هیچی نباشید.

ویان با گریه سرشو تو سینه ی پهن واران فرو برد و با هق هق گفت:

-نمیشه تنهامون نذاری؟ نمیشه همینجا بمونی؟ نمیشه... نمیشه مارو با خودت ببری؟

واران، ویان رو از خودش جدا کرد و صورت معصوم ویان رو با دستاش قاب گرفت و در حالی که با انگشت شستش اشکاشو

پاک می کرد گفت:

-فدات بشم ته تغاری. من جام خوبه. همین که میدونم شما راحتین، منم راحت و خوشحالم. من که صبح تا شب خونه نیستم فقط هم برای خواب میام خونه. حالا اون جای خواب کجا باشه برام مهم نیست. ولی به جون آبجی کوچیکه قول میدم هر شب بهتون سر بزنم.

کمی مکث کرد و تو چشای خوشگل ویان زل زد و گفت:

-قول بده امسال یه رشته و دانشگاه خوب قبول شو باشه؟ مامان آرزو داشت ته تغاریش خانوم دکتر بشه.

ویان سرشو تگون داد و بازم تو بغل واران فرو رفت. دلم براش کباب بود اون برعکس من محرم رازش مامان بود اما برعکس من که علاقمو به مامان و بابا نشون میدادم ویان مستقیم بروز نمی داد. اما خیلی با احساس بود به خاطر همینم ضربه ی وحشتناکی بود براش این اتفاق.

واران با چشم و ابرو بهم اشاره کرد دیرم شده. وای نمیدونم چرا انقدر امروز من میرم تو هیروت با این وضع چه جوری میخوام سر کلاس بشینم خدا عالمه.

زیر لب با واران خداحافظی کردم و گذاشتم تا ویان رو آروم کنه. ازشون دور شدم و به سمت آراد که کمی جلوتر همچنان به ماشینش تکیه داده بود و مارو تماشا می کرد رفتم.

آخی باورم نمی شد اونم چشاش اشکی بود. در جلو رو برام باز کرد. اگه تو هر شرایط دیگه ای بود از کارش ناراحت می شدم اما اون موقع تو موقعیتی نبودم که بخوام سر این چیزا ناراحت بشم.

بی هیچ حرفی نشستم اونم نشست و بعد از دقایقی از خونه خارج شدیم.

چند دقیقه ای که گذشت زبون باز کردم و گفتم:

-ببخشید تو رو خدا شما رو هم از کار انداختم. حتما خیلی دیرتون شده نه؟

لبخندی زد و در حالی که نگاهش به رو به روش بود، گفت:

-نه من ساعت مشخصی برای رفتن به کارخونه ندارم در ضمن شما مزاحم نیستی مراحمی.

-در هر حال عذر میخوام اگه دایی جون میذاشت با ماشین خودم برم مزاحم شما نمی شدم.

بازم لبخندی زد و گفت:

-گفتم که شما مراحمی.

و بعد فقط سکوت حاکم شد و سکوت و این سکوت عجیب فکریم کرده بود برای اینکه از دست افکار جورواجورم راحت بشم دست بردم و پخش رو روشن کردم اولش صدای پیانو بلند شد و پشت بند اون هم صدای سیاوش قمیشی تو فضا طنین انداخت:

میشه نوازشم کنی وقتی گرفته حالم

میشه ببندی بالمو آخه شکسته بالم

می فهمی چی میگم بهت می بینی خستگیمو

میشه بذارم پیش تو چند روزی زندگیمو

بالاخره به دانشگاه رسیدیم. آراد کمی جلوتر از دانشگاه ماشینو نگه داشت. ازش تشکر کردم و پیاده شدم اما هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودم که صدام زد:

-وشان؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

-بله؟

-کلاست چه ساعتی تموم میشه؟

-چطور؟

-میام دنبالت.

-لازم نیست خودم بر می گردم.

مصمم گفت:

-کی تموم میشه؟

8-بعدازظهر آخرین کلاسمه ولی خودم بر می گردم.

آراد با کلافگی از ماشین پیاده شد ماشین رو دور زد رو به روم ایستاد و گفت:

-با من یکی به دو نکن وقتی میگم میام دنبالت ینی میام دنبالت.اوکی؟

اوه اوه یعنی میگن ارث یه تار مو هم باشه میرسه راسته به خدا عین دایی جون قاطع و مصمم حرف میزنه جوری که آدم اگه حق هم باهش باشه به غلط کردن میفته والا.

برای اینکه نشون بدم حرفش اصلا روم تاثیری نداشته و من به خاطر اصرارش قبول کردم!!! (جون خودم!!!) پوفی کردم و گفتم:

-حالا که انقدر اصرار داری باشه منتظرتونم.

آراد یه نگاهی بهم کرد از اونایی که یعنی خر خودتی.بعدم کاملاً بی ربط گفت:

-من چند نفرم؟

با تعجب و دهان باز بهش نگاهی کردم یعنی در حقیقت به عقلش شک کردم آخه این حرف چه ربطی به بحث ما داشت الان
!!!؟؟؟

آراد با دیدن من که انجوری تعجب کردم و دهنم به اندازه ی غار علیصدر وا مونده پقی زد زیر خنده و من بیشتر به کمبود
تخته هاش پی می بردم همونجور عین چلمنگا نگاش می کردم که با خنده گفت:

-تکلیفتو با خودت مشخص کن.منو چند نفر می بینی بالاخره یه نفر یا ده نفر؟تو یا شما؟

بالاخره از اون حالت چلمنگی در اومدم . نمودنم چرا انقدر از این حرفش خجالت کشیدم عین این بچه کلاس اولیا که یه کار
بد کردن و حالا معلمشون مچشونو گرفته،سرمو انداختم پایین عین منگولا با تته پته گفتم:

-ا... خب...چیزه....ببخشید.....من منظوری نداشتم از این به بعد شما صداتون می کنم.

یهو همچین خندید که شک کردم تغییر شکل دادم و شکل قورباغه شدم که این اینجوری می خندید. همونجور که می
خندید گفت:

-وخ وختی خجالتی میشی.. خیخیلی خوردنی میشی.... مٹ...مٹ... این دختر بچه هایی که موهاشون دم موشی می بندن و خوردنی میشن . در ضمن منو یه نفر ببینی ممنون میشم چون وقتی شما خطابم میکنی احساس بابابزرگای 200 ساله بهم دست میده.

بعدم به خندیدنش ادامه داد . منم با حرص لبمو می جویدم وچپ چپ نگاش می کردم که بالاخره سنگینی نگاهمو حس کرد و خندشو قورت داد و صاف و مودب ایستاد عین این پسر بچه های خجالتی . سرشو پایین انداخته بود و هی زیر چشمی منو نگاه می کرد.

به حدی از این حالتش خنده ام گرفته بود که داشتم منفجر می شدم از خنده اما به زور جلوی خندمو گرفتم تا همینجاشم که حراست ندیده بودم کلی شانس آورده بودم. با صدایی که توش رگه های خنده داشت گفتم:

پسرم این تنبیهت بود تا یاد بگیری از این به بعد به دختر خانوم متشخص و با کلاسی مٹ من نخندی آفرین خاله جون .

از این حرف من جفتمون خندیدیم و آراد تو همون حال گفت:

-دیرت نشه.

خندم بیشتر شد اونم از خنده ی من خندید. یه نگاه عاقل اندر منگولانه ای بهش انداختم و گفتم:

-خسته نباشی اینقدر باهوشی تازه میگی دیرت نشه. من همین الانشم غیبت خوردم و باید تا کلاس بعدی علاف باشم.

دوباره ریز ریز خندید و گفت:

-ببخشید اصلا حواسم نبود.

بعد خندشو جمع کرد و با لبخند گفت:

-خب دیگه ساعت 8 می بینتم بای.

لبخندی زدم و گفتم:

-بای.

رفت و سوار ماشینش شد بعد هم چشمکی واسم زد و دستش تکیه کرد یعنی خدافظ.

منم با خنده دستی واسش تکیه کردم و بعد ماشینش با یه نیش گاز از جا کنده شد با چشم رفتنش رو تماشا کردم بعد از اینکه از دیدم ناپدید شد به سمت دانشگاه برگشتم و سری تکیه کردم و زیر لب با خنده یه دیوونه نثارش کردم.

به در دانشگاه که رسیدم نگاهی به ساعت انداختم اوه اوه 8:50 دقیقه بود بعله با یک ساعت تاخیر رسیدم اما خب باز دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن. پووف منم دیوانه شدم رفت.

به امید اینکه بتونم به کلاس برم به سمت ساختمان دانشگاه راه افتادم. به کلاس موردنظر رسیدم. نفس عمیقی کشیدم و در زدم با اجازه ی ورودی که بهم داده شد، دستگیره رو پایین کشیدم و وارد شدم و سلام کردم.

استاد صبحی با دیدن من، لبخندی رو لبش جا خوش کرد و بعد از اینکه عینک شیشه مربعیش رو روی بینیش جا به جا کرد گفت:

-به به خانوم پژوهش .چه عجب ما شما رو دیدیم.

لبخند تلخی زدم.استاد گفت:

-اتفاقی افتاده؟

به زور زبون باز کردم و گفتم:

-نه.

استاد نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت:

-خیلی خب بفرمایید بنشینید تا درس رو ادامه بدیم.

و بعد شروع کرد به درس دادن.منم رفتم جای همیشگیم؛بغل پنجره ،کنار نیلا نشستم.نیلا میدونست مامان و بابا فوت شدن.زیر لب باهم سلام و احوالپرسی کردیم اما با تذکر استاد تا آخر کلاس هر دو ساکت شدیم.

آراد:

بعد از رسوندن وشان،به سمت کارخونه راه افتادم اما تمام فکرم پیش وشان بود و اینکه چه غم بزرگی رو تحمل می کنه.غم مرگ پدر و مادر غم خیلی سخته؛با این فکرا دل عجیب هوای مامانمو کرد.گوشیمو درآورددم و شماره ی خونه رو گرفتم و ماشینو کنار کشیدم .

بعد از چندتا بوق بالاخره گوشی برداشته شد؛آرام بود که با هیجان گفت:

-الو آراد!

از شنیدن صدای خواهر یکی یه دونم اشک تو چشام حلقه زد و با بغض گفتم:

-سلام بر آجی خانوم خودم.چه طوری فلفل؟

اونم بغض کرده اینو به راحتی حس کردم:

-سلام خان داداش بی معرفت خودم،خوبی؟

بعد یهو صداش جیغ مانند شد و گفت:

-چلغوز دیوونه مگه قرار نبود تو واسه عید بیای اینجا؟ها؟ها؟ها؟

-کوفت و درد و زهرمار ها .بی تربیت خیر سرت قراره بشی خانوم دکتر مملکت افتخار کشورت نخاله.بعدم طلب که نداری نشد که بیام بذار یکم کارای کارخونه رو راست و ریست کنم چشم اگه شد تابستون با کله خدمت می رسم.

جیغ بنفشی کشید و جیغ جیغ کنان گفت:

-میخوام صدسال با کله نیای . بیشعور تا تابستون که سه ماه دیگه اس.اصلا نمیخوام بیای همونجا بمون تحفه ی بی خاصیت.ایــــش.

خندیدم و گفتم:

-باشه بابا غلط کردم اصلا نمیام.خب شما چرا نمایین؟

آرام با ناراحتی گفت:

-بابا که نمیتونه بیمارستانو ول کنه مامانم که قریونش برم مثل کش تنبون میمونه تا ولش می کنی می پره پیش شوهر جونش هر کی ام نتونه بیاد شیفت جاش وامیسه.اصلا انگار نه انگار که این دوتا دختری هم تو این مملکت غریب دارن .هــــی داداش جون کجایی که یادت به خیــــر.من بیچاره هم که یه پام دانشگاهس یه پام بیمارستان.

-اوکی می گذره آق باجی خانوم میخواستی اون موقع که من گفتم یکی از رشته های مهندسی رو بخون که انقدر علاف نشی

به حرفم می کردی که سال تا سال بتونی یه خبری از آق داداش مهندس بگیر.

آرام با مسخرگی گفت:

-عشق ... آق داداش مهندس خفه بمیر بابا.

-هووووووی با بزرگترت درست صحبت کن بی فرهنگ.

دوباره جیغی زد من موندم مامان بابای ما رو چه حساب اسم این دختر رو گذاشتن آرام. اینی که از بیست و چهار ساعت روز بیست ساعتش در حال جیغ زدن.

-بی فرهنگ خودته نره خر.

پوفی کشیدم و گفتم:

-بسه بابا سر صبحی فحشی نبود که بارم نکنی ببینم والدین گرامیمون خونه ان یه دو کلوم باهاشون اختلاط کنم؟

-مامان خانوم که شیفت بود رفت بیمارستان ولی آق بابا هست گوشه دو دقه.

به مدت 2 ثانیه ساکت بود بعد یهو جیغ زد:

-راستی بای.

با خنده گفتم:

-خداحافظ مشنگ جان.

بعد از چند دقیقه صدای گرم و مهربون بابا تو گوشه طنین انداخت:

-الو پسرم؟

با شنیدن صدای صدای بابا بی اختیار چشامو بستم و با لذت به صداش گوش میدادم به نظرم زیباترین ملودی دنیا بود.

بابا با نگرانی گفت:

-آراد بابا؟

با همون چشمای بسته جوابشو با صدای آرومی دادم:

-جونم بابا؟ سلام بابای مهربون خودم خوبین؟

خندید و گفت:

-ای، از احوالپرسیای شما بد نیستیم.

چشامو باز کردم و با شرمندگی گفتم:

-شرمندتونم به خدا سرم خیلی شلوغ بود این روزا درگیر بررسی یه سری پرونده بودم تو عید. وقت سر خاروندنم نداشتم.

-موفق باشی بابا خدا خیرت کمک پدرجون هستی تنهایی از پس کارای شرکت و کارخونه برنمیاد. چه خبرا دیگه اصل حالت خوبه؟

-آره بد نیستم خبر خاصیم نیست جز دلتنگی.

-ایشالا زودتر بتونی بیای دل ماهم برات تنگه پسر. پدرجون، مادر، و شان، ویا؟ واران، خوب هستن همه؟

-آره همه صحیح و سلامت در آرامش به سر می برن.

-بابایی خیلی حاست به و شان و ویان باشه داغشون تازه است هنوز. یه وقت حرفی چیزی نگی برنجن ازت.

-نه بابا این چه حرفیه؟ اونام مثل آرامن برام.

-خوبه بابا نذاری آب تو دلشون تکون بخوره آزاد جان.

-چشم بابا جون رو جفت چشم.

-فدای چشات پسر.

یکم دیگه هم با بابا راجع به کارای شرکت صحبت کردیم و بعد هم قطع کردم حیف شد نتونستم با مامان حرف بزنم دلم
واسش خیلی تنگ شده بود.

آهی کشیدم و راهنما زدم و بعدم حرکت کردم.

روز پرکاری انتظارمو می کشید بعد از 14-15 روز تعطیلی می رفتم کارخونه تو تمام این مدت به خواست پدرجون تو خونه
کار می کردم یه سری پرونده بود از قبل از عید مونده بود که باید حسابرسی می شد و چون من به نسبت یه چیزایی از
حسابداری سرم می شد نشستیم اونا رو بررسی کردم.

وامروز بعد از دو سه هفته بخور و بخواب می رفتم سرکار البته تو این مدت پدرجون می رفت کارخونه و شرکت و هوای کارا رو داشت اما بازم برای من به عنوان معاون پدرجون کار زیاد بود.

پوفی کردم وسعی کردم به حجم بالای کاری که انتظارمو می کشید اصلا فکر نکنم و به آهنگ بی کلامی که پخش می شد گوش کنم. تا یکم آرامش بگیرم روش خوبی برای آروم شدن بود.

وشان:

ساعت 8 بالاخره این کلاسای خسته کننده ی کوفتی هم تموم شد .منی که روزی عاشق زبان انگلیسی بودم و با اشتیاق سر کلاسا می نشستم حالا همین کلاسا برام کسل کننده بود.

نیلا بعد از خالی شدن کلاس یهو پرید و محکم بغلم کرد.با تعجب همونجوری خشک شده بودم و داشتم به علت این رفتار ناگهانی اش فکر می کردم که نیلا سرش رو بالا گرفت؛ اشک از چشمای عسلیش روون بود،زل زد تو چشام و گفت:

-الهی بمیرم برات چرا انقدر لاغر شدی؟

به زور لبخندی زدم که بیشتر شبیه پوزخند بود و گفتم:

-همین که زنده موندم جای شکرش باقیه.

با این حرفم گریه اش شدت گرفت.منم بغض کردم اما به خودم قول داده بودم که دیگ اشک نریزم ،که دیگه کسی ضعفمو نبینه.

نیلا با گریه گفت:

-الهی فدات شم دیگه غصه نخوری ها.من پیشتم کاریه که شده قسمت اینجوری بوده تو کارخدا همیشه یه حکمتی هست.

در حالی که خودمو از آغوشش بیرون می کشیدم و به سمت در کلاس می رفتم با پوزخند گفتم:

-حکمت؟به نظرت چه حکمتی تو یتیم شدن و بی پناه شدن من و خواهر برادرم هست؟

نیلا خودشو بهم رسوند و در حالی که چادرش رو جمع می کرد گفت:

-اینجوری نگو به عظمتش قسم تو هر کاریش یه حکمتیه. (کمی مکث کرد و ادامه داد:) درکت نمیتونم بکنم اما تو ویان و وارانو داری. داییتو داری که مثل پدرت می مونه.

با یاد آوری دایی و حمایتاش که درست مثل بابام بود و همچنین آراد که اخلاکش کپ دایی بود لبخندی زدم و گفتم:

-آره غمم کمتر میشه اما هیچ وقت از بین نمیره.

نیلا هم دیگه چیزی نگفت و دوتایی آروم و ساکت دوشادوش همدیگه راه می رفتیم. وهرکسی غرق افکار خودش بود.

منم ناخودآگاه ذهنم پرکشید به سمت نیلا؛ نیلا دختر فوق العاده مهربونی بود. از لحاظ فرهنگی خیلی عقایدمون از هم دور بود. اون تو یه خانواده ی مذهبی بزرگ شده بود و من تو یه خانواده با افکار به اصطلاح امروزی و روشن فکر. اما هیچ کدوم اینا دلیل نمی شد که دوستیمون سست بشه. از سال دوم دبیرستان با هم بودیم.

با وجود اختلاف عقایدمون، علایق مشابه داشتیم مثلا اینکه جفتمون عاشق زبان بودیم یا اینکه خانواده ی کم بچه رو ترجیح می دادیم و یا اینکه ازدواج سن کم رو دوست نداشتیم. جفتمونم عاشق ماکارونی بودیم.

داشتم علایقمون رو مرور می کردم و لبخند به لب به سمت در دانشگاه می رفتم و اصلا حواسم به اطرافم نبود که صدای نیلا متوقفم کرد:

-هی وشان!

با تعجب ایستادم تا ببینم نیلا چرا ایستاده که تازه متوجه شدم دارم میرم وسط خیابون. با عجله چند قدم به عقب برگشتم و این بار صدای نزدیک نیلا از جا پروردم که اسممو صدا می زد با تعجب به سمتش برگشتم که تازه متوجه نیما شدم که با لبخند بهم نگاه می کرد از گنجی خودم خیلی حرصم گرفت همینم مونده جلوی داداش نیلا هم ضایع بشم حتما با خودش فکر می کنه دختره بد جور عاشقه که از زمین و زمان غافله.

نیلا عصبانی گفت:

-خواست کجاست دختر نزدیک بود خودتو به کشتن بدی ببینم مگه کوری که خیابونو نمی دیدی؟ آخه من به تو چی بگم؟ هان؟

از حضور نیما و اینکه نیلا داشت در حضور اون منو سرزنش می کرد به شدت معذب و کمی هم عصبی بودم با حرص گوشه ی لبمو به دندون گرفتم و هی واسه نیلا که همچنان داشت نطق می کرد چشم و ابرو می اومدم.

آخر سر دیدم نخیر این دیوونه رو آگه ول کنی به سخنوریش ادامه می ده.یه نیم نگاه به نیما کردم که دیدم از خنده کبود شده . گلومو صاف کردم و با لحنی جدی گفتم:

-خانوم نریمان میشه ببندین فکتونو الان از جا در میره.

بالاخره خفه شد.کلا عادتش بود وقتی عصبانی یا هیجان زده بود شروع حرف زدنش با خودش بود پایانش با خدا.تازه بعد که به زور متوجهش می کردی که داره خیلی فک می زنه،می دید که کجا ایستاده و دور و برش چه خبره.

این بارم یهو ساکت شد،به نگاهی به اطراف کرد،پوست برفیش مثل لبو شد،گوشه لبشو گاز گرفت،چادرشو جمع کرد و بیشتر کشید رو صورتش و با خجالت سرشو پایین انداخت.دیگه حالتاشو بعد این همه سال حفظ بودم.

منو و نیما یه نگاهی بهم انداختیم و پق زدیم زیر خنده و من در حالی که نیلای میبهوت رو دنبالم می کشیدم، به همراه نیما با سرعت به سمت ماشینش رفتیم تا از رخ دادن هرگونه سوتی دیگه ای جلوگیری کنیم.

وقتی به ماشین رسیدیم ایستادیم دوباره نگاهم تو نگاه نیما قفل شد و دوباره شلیک خندمون رفت هوا و نیلا هم هی چشم غره می رفت و می گفت:

-زشته اینجوری کنار خیابون نخندین.ببندین نیشاتونو آبرومون رفت

وبا حرفاش خنده ی ما بیشتر می شد خلاصه بالاخره اونا سوار شدن و نیلا وقتی دید من کنار ماشین ایستادم و لبخند می زنم با تعجب شیشه رو پایین کشید و گفت:

-وا منگول چرا واستادی؟

ناخودآگاه نیشم باز شد و گفتم:

-آراد میاد دنبالم.

ابروهای نیلا پرید بالا و با شک گفت:

-آراده؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نیشم بیشتر باز شد و ناخودآگاه گفتم:

-آره نوه ی داییه انقده ماهه.

یهو نگام افتاد تو چشمای گرد شده نیلا و دیدم دیگه خیلی دارم ضایع بازی درمیارم. بالاخره به نیشم مسلط شدم و جمعش کردم وبا لبخند گفتم:

دایی جون نمیداره تنها رفت و آمد کنم. واسه همین با آراده میام و میرم

یه آهانسی گفت و ادامه داد:

-اوکی درهرحال اگه خواستی می رسونیمت.

-نه دیگه دستت طلا بعدا می بینمت.

خندید و گفت:

-بای.

با چشای گشاد شده نگاش کردم و قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، نیما با تک بوقی دور شد.

این همون نیلایی بود که تا دیروز به بای گفتن من کلی گیر می داد یه چیزایی مشکوک می زنه یه جورایی قضیه اش بوداره.

وقتی که ماشین نیما کاملا از دید من خارج شد، منم از تو شوک در اومدم و سری تگون دادم و به انتظار آراده ایستادم. ولی مگه حالا میومد؟ یه دقیقه، دو دقیقه، پنج دقیقه، یازده دقیقه، شونزده دقیقه، سی و یک دقیقه، نخیه ————— ر این بیا نیست. عجب اشتباهی کردم صبح با این اومدم.

کلافه پوفی کردم و گوشیمو از تو کیفم درآورددم. اول خواستم به آراده زنگ بزنم ولی دیدم نه شماره اش رو دارم نه روم بهش زنگ بزنم با پررویی بگم من منتظرتم. خوب وظیفه اش که نبوده به اصرار دایی جون در حقم لطف می کنه.

ای بابا حالا این وقت شب با چی برم خونه. مامانم تا وقتی بود همیشه می گفت: «خوبیت نداره دختر بعد از تاریکی هوا تنها بیرون خونه باشه» برای همینم بابا واسم ماشین خرید تا راحت تر رفت و آمد کنم.

آخ مامانم کجایی که ببینی نیم ساعت دیر کردم و مدام به گوشیم زنگ بزنی و بگی «چرا نیومدم»، «چرا دیر کردم»، «چرا گوشیم سایلنته»، «چرا تا این ساعت هنوز بیرونم» و هزار تا «چرا»ی دیگه که اون موقع ها منو کلافه و عصبی می کرد اما الان حاضرم تمام دنیامو بدم و فقط یه بار فقط یه بار دیگه با سیلی از «چرا»های مامان همیشه نگرانم مواجه بشم و دلم گرم بشه هنوزم هست کسی که نگران دقایقم باشه.

آه باز این اشکای مزاحم دیدمو تار کردن. سعی کردم با چندبار پلک زدن، خودمو از بند این اشکا و این خاطرات شیرین تلخ رها کنم.

گوشیم هنوز تو دستم بود با چشمای تارم زل زدم به صفحهش چند تا پلک دیگه هم زدم و بالاخره دیدم واضح شد. رفتم تو لیست مخاطبام، اول از همه چشمم خورد به اسم بابا که اول لیست بود و تمام تلاشی که برای واضح شدن دیدم کردم پوچ شد و دوباره صفحه ی گوشی تار شد. ولی من مصرانه تلاش می کردم تا اشکی پایین نریزه. چشمم و بستم و با چند حرکت سریع انگشت شستم رسیدم به آخر لیست و اسم واران بهم چشمک زد ناخودآگاه لبخندی زدم؛ هنوزم اونقدر بی پناه نبودم.

انگشتم رو روز اسمش کشیدم و گوشی رو دم گوشم گرفتم. بعد از چندین بوق وقتی دیگه داشتم ناامید می شدم، صدای خسته اش تو گوشی پیچید:

-جانم وشان؟

آخی بمیرم حتما تازه از کارخونه اومده بود که انقدر خسته بود.

-سلام داداشی چطوری؟

-سلام عزیزم خوبم تو خوبی؟

-بد نیستم. میگم واران.... اِم چیزه کجایی؟

با لحن مشکوکی گفت:

-تازه رسیدم الان از حموم دراومدم و دارم حاضر میشم بیام دنبال تو و یان بریم بیرون. چطوری؟

تا خواستم حرفی بزنم، صدای بوق ماشینی حواسمو پرت کرد. برگشتم نگاهش کردم، آراد بود. احساس می کردم دلخورم ازش که منو نیم ساعته معطل کرده. اما خب بعد به خودم گفتم چرا دلخور باشم اون که وظیفه ای نداره. همینجوری با خودم درگیر بودم که صدای واران منو به خودم آورد:

-الو و شان؟ کجایی؟ صدای بوق ماشین بود؟ تو خیابونی؟

-آره دارم میرم خونه.

با شک گفت:

-با چی؟

پروندم:

-وا خب با آراد دیگه.

صداش دیگه مشکوک نبود:

-باشه پس من تا نیم ساعت دیگه خونه ی دایی ام زود برو حاضر شو.

-باشه می بینمت. بای

-بای.

گوشی رو که قطع کردم دیدم آراد داره میاد به سمتم، بهم رسید و نفس نفس زنون گفت:

ببخشید دیر شد. ترافیک بود حسایی.

لبخندی زدم و گفتم:

-تو زحمت افتادی با دوستم می رفتم.

اخم شیرینی کرد و گفت:

-من وقتی حرفی می زنم روش وامیستم . خواهشا انقدر معذب نباش.

لبخندی زدم و متقابلا جوابش رو گرفتم و بعدهم با هم از خیابون رد شدیم و سوار ماشینش شدیم. تو ماشینش بازم ناخودآگاه از دهنم پرید:

-زحمت میشه سه روز در هفته این همه راه بیای دنبالم.

چنان اخمی بین ابروهای پر و مرتب مشکی رنگش افتاد و با همون اخما چنان نگاهی بهم کرد که کلا لال شدم. بعد هم دوباره صورتشو برگردوند سمت شیشه و با لحن نچندان صمیمی ای گفت:

-یه بار بهت گفتم زحمتی نیست دانشگاهت تو مسیر هر روزه امه یه بار دیگه هم تعارف کنی بی برو برگرد پیاده ات میکنم.

از لحنش واقعا جا خوردم آخره از دیروز تا الان خیلی مهربون بود ولی الان داشتم به تصور روز اولم ازش می رسیدم ؛ «یه پسر مغرور پررو از خودراضی » ولی خواستنی. نمیدونستم چرا انقدر این پسر خواستنی. جوری که آدم دلش پر می کشه واسه اینکه نگاهش کنی.

تا خونه دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و به لطف دست فرمون خوب آراد و سرعت بالاش حدود 40 دقیقه بعد جلوی عمارت دایی جون بودیم.

آراد در رو با ریموت باز کرد و وارد باغ شدیم ،ماشین واران جلوی پله ها پارک شده بود و این یعنی باید زودتر حاضرشم تا بریم بیرون.

دستم گذاشتم روی دستگیره ی در و خواستم پیاده شم که دست آراد دور مچ دستم حلقه شد . برگشتم و سوالی نگاهش کردم اخماش باز شده بود اما چهره اش هنوز جدی بود، با لحن ملایمی گفتک

-معذرت میخوام که باهات تند حرف زدم اما بدجوری رو مخم پیاده روی می کردی.

کم کم صورشم از حال جدی در میومد و باز شیطون می شد.

یه نگاهی بهش انداختم بعدم یه نگاهی به دستامون، شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خواهش همیشه چیزی نبود که بخوام ناراحت بشم . همه میگویند بعضی وقتها اعصاب خورد کن میشم . تو ببخش .

لبای خوش فرمش به خنده باز شد و شیطون گفت:

-او کے پسِ عادتہ کلا رو مخ باشی، (چشمکے، زد و ادامه داد): خَلّہ۔

حسابی عصبانیم کرد. ایا چه قدر این پسره بی جنبه است برگشته بهم میگه رو مخم. ناخوداگاه درست مثل همه ی وقتایی که عصبانی می شدم، دست دیگه ام که بیرون ماشین بود رو بالا آوردم که موجب شد کیفم از دستم بیفته. اهمیتی ندادم و دستمو بالا آوردم و محکم زدم به پیشونیش که موجب شد دستمو ول کنه و بجسبه به سرش.

با حرص گفتم:

-حقت بود تا تو باشی دفعه ی دیگه به من نگی اعصاب خورد کن پی اعصاب.

یهو یقی، زد زیر خنده و گفت:

-حرف تو دهنم نذار خوب .اولا خودت گفتی اعصاب خوردکنی حالام که داری اعتراف میکنی بی اعصابی . اونوقت تقصیر من جیه؟ ها؟

با حرص جیغ زدم:

-روانی۔

که باعث شد خنده اش بیشتر شه. با این کارش اعصاب نداشته ام تحریک شد وبه سمتش خیز برداشتم تا یکی دیگه بکوبونم تو سرش. که زودتر از نیت پلید من آگاه شد و خودشو تقریبا پرت کرد بیرون منم از روی صندلی خودم شیرجه زدم و از در راننده بیرون پریدم.

آراد با خنده می دویید و من آثر کشان به دنبالش.

بالاخره آراد که سرعتش از من بیشتر بود، وارد خونه شد و قبل از اینکه در رو پشت سرش ببندد واسم چشمکی زد و بعد هم در رو بست. و من رو که پله ی اول با دهانی باز و به حالت دوییدن خشک شده بودم، پشت در جا گذاشت و من هنوز میبوهت زیبای، صورتش وقتی چشمک می زد، بودم.

بالاخره بعد از چند دقیقه ای به خودم اومدم و سرمو تگون دادم و سعی کردم به این فکر کنم که اگه گیرش بیارم، یه تار مو روی سرش نمیذارم. به سمت ماشین برگشتم و کیفم رو از روی زمین برداشتم، دستی به مانتو و مقنعه ام کشیدم. ماشین رو دور زدم و پشت فرمون نشستم و کار نیمه تموم آزاد رو تموم کردم؛ ماشین رو به سمت پارکینگ روندم.

بعد از اینکه کار پارک ماشین تموم شد. از سرازیری پارکینگ بالا اومدم و سعی کردم با کشیدن نفسهای عمیق آرامش بر باد رفته ام رو برگردوندم اما تصویر چشما و لبخندش، نمیذاشت نفسم آرومم کنن.

جلوی در ورودی ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و باعث شدم تا بینیم از تکرار نفسای عمیق بسوزه.

تقه ای به در زدم و در توسط «الهه» یکی از خدمتکارای جوون باز شد. لبخندی به روش پاشیدم، اونم لبخندی زد و گفت:

-خسته نباشید.

چشامو ریز کردم و گفتم:

-ممنون. آزاد کجا رفت؟

لبخند شیطونی زد و شونه هاش رو بالا انداخت. با تعجب نگاش کردم، عجب! خدمتکار هم واسم شونه بالا میندازه.

پوفی کشیدم و با گفتن «باشه» ازش جدا شدم و به سمت نشیمن رفتم؛ واران و ویان، حاضر و آماده نشسته بودن و با دایی چای می خوردن. نوشیدنی مورد علاقه من و خانوادم! ولی اثری از آزاد نبود. ظاهرا خودش میدونست وقتی یه دختر عصبانیه، نباید دور و برش باشه ولی خبر نداشت منو با اون چشمک و لبخند منحصر به فردش، خلع سلاح کرده بود.

سلام بلند بالایی کردم و بعداز بوسیدنشون گفتم:

-بابت تاخیرم،معذرت. تا 10 مین دیگه حاضر میشم.

و بعدهم با قدم های بلند به سمت پله ها رفتم.داشتم میرفتم به سمت اتاقم که متوجه آراد و پوران دخت شدم که جلوی در اتاق آراد با هم تقریبا پیچ پیچ می کردند و اخمای آراد هم به شدت توهم بود.اگه آراد تنها می بود قطعاً جواب کار تو حیاطشو میدادم اما با وجود پوران دخت.....

بی تفاوت،نگاهم رو ازشون گرفتم و وارد اتاقم شدم و سعی کردم اصلا به نگاه پرنفرت پوران دخت فکر نکنم.کیف و و وسایلمو پرت کردم روی تخت و به سمت حموم رفتم و سر 5 دقیقه عملاً گریه شور شده بیرون اومدم و حاضر شدم.

وارد سالن شدم.حالا آرادم به جمعشون اضافه شده بود و داشتن با واران می گفتن و می خندیدن.گلوמו صاف کردم و برای اینکه از جادوی چشماش در امان باشم،سعی کردم اصلاً نگاهش نکنم،و با لبخند و بلندگفتم:

-من آماده ام.

همه با لبخند نگاهم می کردن و آراد،شیطون.

واران و ویان و آرادم بلند شدند و واران رو به دایی جون گفت:

-خب دیگه دایی جون پس دخترا دیگه شب برنمی گردن .می ریم خونه.

دایی جونم با لبخند گفت رو به هممون گفت:

-باشه دایی جون ولی فردا حتما منتظتونم.

با لبخند «باشه ای» گفتم. از اینکه بعد از چند روز دوباره می رفتم خونه ی خودمون خیلی خوشحال شده بودم. اگه می شد اصلا نمی اومدم خونه ی دایی جون.

بعد از خداحافظی از دایی رفتم به سمت در که دیدم آرام داره باهامون میاد. برگشتم و با تعجب بهش گفتم:

-وا؟ مگه توام میای؟

لبخندش پررنگتر شد و با همون نگاه شیطون وابروهای بالا پریده گفت:

-نیام؟

ای بابا هی منو میذاره تو معذوریت. به زور لبخندی زدم و سرمو تکون دادم. مثلاً امشب قرار بود سه تایی بریم بیرون و حال کنیم. ولی ته ته ته قلبمم یه کوچولو خوشحال بودم که باهامون میومد.

خلاصه بالاخره 4 تایی سوار ماشین واران شدیم و از خونه بیرون زدیم.

وارد خیابون که شدیم واران پرسید:

-خب، کجا بریم؟

ولی هیچکس جوابی نداد ظاهراً همه داشتیم به این فکر می کردیم که واقعا به چه مقصدی بیرون زدیم.

چند دقیقه دیگه هم به سکوت گذشت که واران با لحن بامزه ای گفت:

-نچ. نچ. وضعتون خیلی خرابه حتما خودتونو به یک روانشناس نشون بدین. من نگرانتونم.

چهارتایی زدیم زیر خنده بیچاره نیم ساعته پرسیده کجا بریم و ما عین منگولا ساکت موندیم. بالاخره آراد که خنده اش تموم شده بود گفت:

-میگم نظرتون چیه بریم پارک؟

واران و ویان تاییدش کردند. اما من نه. از بچگی هیچ وقت پارک و شهر بازی رو دوست نداشتم. مامان می گفت بچه که بودم هیچ وقت نمی تونسته با وعده ی پارک رفتن سرمو شیره بماله! یکی دوباری هم که رفتم به زور نیلا بود و به خاطر مسخره بازیانیم بهم خوش می گذشت و کلی می خندیدیم. والا خود پارک و شهر بازی برام جذابیتی نداشت خصوصا حالا که یه دختر خانوم 24 ساله ام. به نظرم لوس بازیه.

همینجوری داشتم با خودم کلنجار می رفتم و سبک سنگین می کردم که برم پاک یا نه که صدای خنده ی بچه ها و در پی اش صدای پر خنده واران منو به خودم آورد:

-بابا به خدا خیلی وضعت خرابه و شان حتما یه سر برو پیش یه روانشناس.

و بعدم هر هر خندید. و من همچنان مثل منگولا نگاشون می کردم که باعث شد خندشون بیشتر بشه و میزان منگولیت منم بالا بره. تو همون حال که از خندشون کلافه شده بودم یهو بلند گفتم:

-آه. چه مرگتونه بابا؟! اینجوری هر و کر راه انداختین؟

با صدای فریاد من بالاخره ساکت شدن اما از صورتاشون معلوم بود دارن به زور خودشونو کنترل می کنن دوباره نخندن. آراد به زور در حالی که همچنان سعی می کرد نخنده و اعصاب من بی اعصاب رو تحریک نکنه، گفت:

-ینی واقعا تو نمیدونی ما به چی می خندیم؟

با کلافگی و کمی گیجی گفتم:

-نه والا فکر می کنم شما منگول شدین.

باز شلیک خندشون به هوا رفت. ای بابا چه خوش خنده شدن اینا امشب علی الخصوص این ویان که تعداد خنده های بلند عمرش به ده بار هم نمیرسه. واران برای توجیه من با جدیت نمکینی و در حالی که دستشو تو هوا تکون میداد و از آینه بهم

-آه نشد یه بار ما بخوایم بریم پارک این خانـــــوم مخالفت نکنه. آآه

به شدت جلوی خودمو گرفته بودم تا نخندم و شک نکنن. واران هم با اخمای درهم تایید کرد و گفت:

-می میری ضد حال زنی. نه؟

در حالی که خیلی دلم میخواست با بدجنسی سرمو تگون بدم و حرفشو تایید کنم تا حرصشون بدم اما سکوت کردم و با بی تفاوتی نگاهمو از توی آینه ازش گرفتم و به ماشینای رنگ و وارنگی که از کنارمون می گذشتن دوختم. که باعث شد واران با حرص بگه:

-هـــــی خانوم با شمام.

با بی تفاوتی نگاهش کردم اما با دیدن چشاش ناخودآگاه پرکشیدم به گذشته ها؛

زنی که پشت فرمون نشسته بود و شوهرش کنارش و بچه هاش عقب، قرار بود به اصرار دختر کوچیکش برن پارک. از تو آینه چشم دوخته بود به دختر یه دنده و لجباز 15 سالش که دست به سینه نشسته بود و با اخم نگاهش می کرد؛ دریایی که داشت از شب عاجزانه تقاضا می کرد بیاد پارک. و شب مصرانه نمیخواست حتی پا بذاره تو پارک. اما شب نرم شد. مگه می شد کسی خواهش دریا رو ببینه و نرم نشه؟

با صدای واران از اون خلسه دراومدم:

-وشان، عزیزم؟ خوبی؟

بغضمو قورت دادم، لبخند تلخی رو لبم نشوندم و گفتم:

-بریم.

واران هم لبخند تلخی زد انگار اونم خاطره ای که من یادم اومد رو یادش اومده بود. چشمو بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم و دوباره رفتم تو گذشته؛

دخترک نرم شد و اونا اونشب رفتن پارک. اولش دختر اخمو یه گوشه نشسته بود و به بازی داداش بزرگش با خواهر کوچیکش نگاه می کرد. که خواهرش اومد جلوش و در حالی که پاهاشو به زمین می کوبید گفت:

-خیلی بدی و شان. چرا نمیای بازی کنیم؟ بدون تو خوش نمی گذره.

دخترک لبخند زد و چیزی نگفت. داداشش جلو اومد و گفت:

-بابا یه امشب اومدیم خوش باشیم که اونم تو عین مجسمه ابوالهول اینجا نشستی د پاشو دیگه. معلوم نیست دیگه دوباره کی درسام سبک شه و من بتونم بهتون سر بزنم.

دختر بالاخره با اصرار اونا نرم شد و هم بازیشون شد و داداشش انقدر خندوندش که اخم از صورتش پر کشید.

گرمی دستی رو روی بازوم حس کردم و بعد هم صدای آرام و ناراحت ویان رو:

-وشان، رسیدیم پاشو دیگه.

آراد و واران بیرون از ماشین منتظر ما بودن، من و ویانم پیاده شدیم. قیافه ی هممون ناراحت بود. چهارتایی کنارهم می رفتیم به سمت شهر بازی. نزدیکتر که شدیم صدای جیغ و خنده واضحتر به گوش می رسید.

ناخودآگاه پوزخندی روی لبم نشست. هیچ وقت از این لوس بازی خوشم نمی اومد. برخلاف من روی لبهای بچه ها لبخند پررنگی نقش بسته بود.

آراد که کنارم بود آروم درگوشم زمزمه کرد:

-چرا انقدر از شهر بازی بدت میاد.

منم به همون آرومی زمزمه کردم:

-لوس بازیه.

متفکرانه در حالی که سرش رو بالا می گرفت گفت:

-هوم.

-وشان، به خدا اگه نیای دیگه خواهری به اسم ویان نداری.

نگاهی به ابروهای گره خورده ویان و واران و لبخند ملتمسانه ی آراد انداختم،مجاب شدم؛همون یه لبخند کافی بود تا کاملاً مجاب بشم.لبخندی به شیرینی زندگی.

چشامو بستم،نفس عمیقی کشیدم تا لذت شیرینی اون لبخند تا همیشه تو ذهنم ثبت بشه.چشامو باز کردم و لبخندی به روی خواهر مهربونم پاشیدم که باعث شد چشای قشنگش برق بزنه.با شادی دستاشو بهم کوید و گونه ام رو بوسید.بعد هم 4 تایی رفتیم سوار اون چرخ و فلک غول پیکر شدیم متفر بودم از این که تو دل آسمون بچرخم.حقیقتش یکی از دلایلی هم که شهربازی رو دوست نداشتم همین ترسم بود.

ویان که کلاً از همه ی وسایل می ترسید و هر وقت می اومدیم شهربازی تو هر وسیله ای که می نشست،می چسبید به بازوی واران و چشاشو می بست و از اعماق وجوش جیغ می زد ولی با این حال نمیدونم چرا انقدر عاشق شهربازی بود؟؟!!!!

اون بار هم مثل همیشه تا سوار شدیم آویزون واران شد و وارانم که به این کاراش عادت داشت،مهربون بغلش کرد و سرشو بوسید.همیشه تو شهربازی بهشون حسودیم می شد.گرچه واران هوای منم خیلی داشت اما بیچاره یه نفر که بیشتر نبود تو شهربازی جفتمونو که نمی تونست بگیره!

داشتم با حرص بهشون نگاه می کردم و لبمو می جویدم که دستگاه راه افتاد و به کل حرصم فراموش شد و جاش رو به ترس و وحشت داد.همیشه از این میترسم که بریم اون بالا و برق قطع بشه.داشتم با وحشت به دور شدن زمین نگاه می کردم که احساس کردم دست سردم گرم شد و بعد هم صدای گوش نواز آراد تو گوشم پیچید:

-خیلی می ترسی؟

زبونم قفل شده بود و نمی تونستم حرف بزنم برای همین سرمو به نشونه ی تایید چندبار تگون دادم.که باعث شد فشاری به دستم وارد کنه و آروم زمزمه کنه:

-خب امروز دانشگاه چه خبر؟خوش گذشت؟

این حرف رو که زد یاد ماجرای صبح افتادم و پق زدم زیر خنده. واران و ویان با چشای گرد شده نگاهم می کردند آخه تو دوباری که من سوار اون چرخ و فلک بی ریخت غول پیکر شده بودم همیشه از ترس به خودم می لرزیدم اما الان داشتم هر هر می خندیدم.

خوب که خنده هامو کردم با صدایی که رگه هایی از خنده داشت شروع کردم به تعریف ماجرای صبح و سه تاشون خندوندم. وقتی من دست از تعریف کشیدم. آراد شروع کرد به تعریف یه خاطره که تو کوه یه بار رفته بود تو هیپروت و جلوتر از همه راه می رفته و بعد که دوستاش متوجهش کردن تا یه ساعت اداشو در می آوردن و بهش می خندیدن.

خلاصه کلی خندیدیم و اصلا نفهمیدم کی دوباره به زمین رسیدیم. وقتی متوقف شدیم با تعجب نگاهی به اطراف کردم تا مطمئن شم هنوز زنده ام و یه وقت به دیار باقی نشتافته باشم!

بعد که مطمئن شدم سالم به زمین رسیدیم، تا اومدم حرفی بزنم توسط آراد بیرون کشیده شدم و به خنده های واران و ویان چشم دوختم که ویان گفت:

-ایول اصلا نفهمیدی کی تموم شد نه؟ حال کردی گفتم بیا بهت خوش می گذره.

تازه فهمیدم چرا می خندیدن. لبخندی زدم و با قدردانی نگاهمو به آراد دوختم. اونم لبخندی زد. اون شب فهمیدم آراد خیلی بهتر از نیما می تونست آرومم کنه و حواسمو پرت کنه.

-وَش_____ان بیا دیگه مُردی؟

داد زدم:

-اومدم بابا مگه شیش ماهه به دنیا اومدی؟ صبر کن دو دقیقه.

بعد هم مشغول بستن زیپ چمدونم شدم. امروز دایی جون راهی یه سفر یه ماهه بود؛ داشت می رفت به شُعبی که تو کل کشور داشتن سر بزنه. پوران دختم سه روز پیش رفت آلمان پیش آقا هورام (بابای آزاد) ما هم که دیدیم دیگه کاری نداریم قرار شد برگردیم خونه ی خودمون. کل اتاقمو بار کرده بودم. فقط من موندم وقتی یه ماه پیش که اومدم خونه ی دایی جون که این همه وسیله نداشتم اما الان تقریبا با دو برابر وسیله داشتم بر می گشتم به خونمون. هُی خونمون چقدر دلم براش تنگ شده.

هنوز داشتم با زیپ چمدونم ور می رفتم که قامت آزاد تو چارچوب ظاهر شد. جلو اومد و گفت:

-بابا این واران الان سخته می کنه کلی دیرش شده. کجا گیر کردی تو؟

در حالی که کمرمو صاف می کردم، نفسمو یه جا بیرون دادم و گفتم:

-آه این وامونده بسته نمی شه.

آزاد جلو اومد و در حالی که روی تختم می نشست تا زیپ چمدون رو ببنده گفت:

-تو برو حاضر شو من اینو واست می بندم.

بازم مثل همیشه فرشته ی نجاتم شده بود. لبخندی زدم و لباسایی که روی تخت گذاشته بودم رو برداشتم و به سمت حمام اتاق رفتم. اول آبی به صورتم زدم از بس زور زده بودم تا زیپ چمدون بسته شه قرمز شده بودم.

بعد هم شلوار جین و مانتوی سبزی که به اصرار واران خریده بودم تنم کردم و یه شال که مخلوطی از سبز و آبی بود رو روی سرم کشیدم و بعد از اینکه از تیپم مطمئن شدم جلوی آینه ایستادم و غرق افکارم شدم.

واران دیگه نمیذاشت من و ویان رنگ تیره بپوشیم با اینکه اصلا راضی نبودم ولی قبول کردم مامان و بابا دیگه رفته بودن و برگشتی در کار نبود. قسم خورده بودم برای آرامش روحشونم که شده به خودم بقبولونم که اونا دیگه رفتن و من موندم و زندگی. در برابر زندگی هم باید جنگید.

آهی کشیدم و سعی کردم دوباره حرفایی رو که تو خلوتم با خودم تکرار می کردم تا یاد مامان و بابا نیفتم رو تکرار کنم:

-وشان تو دختر قوی ای هستی خیلی قوی. تو باید مثل شیر پشت خواهر و برادرت باشی. نباید بزاری آب تو دل آبجی کوچیکت تکنون بخوره. خدا برای 24 سال بهت پدر و مادر رو هدیه داد و الان خواستش این بود که اونا برن و تو بمونی و تقدیر. یادته نیلا چی بهت گفت؟ گفت تو هر کار خدا یه حکمتیه. پس لابد حکمت رفتن اونا هم مستقل شدن تو بوده. پس دیگه از هیچی نترس، اونی که اونا رو برد خودش میشه پشتیبانت، میشه همراهت، میشه دنیات.

آره الان خودش شده دنیای من، «دنیای من» یادش بخیر همیشه به بابا می گفتم «دنیای من» اونم با شیطننت بهم می گفت «زلزله ی بابا». می گفت از لحظه ای که به دنیا اومدم مثل زلزله می مونستم - پر سر و صدا- واسه همینم اسممو گذاشت «وشان». ووشان تو گویش کردی میشه: تکان شدید، میشه افشان.

با تقه هایی که به در حمام می خورد، از افکارم جدا شدم. آراد بود که به در می کوبید و می گفت:

-وشان؟ ووشان خوبی؟ ووشان؟ دِ باز کن اینو ببینم زنده ای؟

بغضم رو قورت دادم و اشکایی که روی گونه ام ریخته بودن رو با دست پاک کردم به تصویرم توی آینه لبخندی زدم و شیرآب رو باز کردم و مشتی آب به صورتم پاشیدم. آراد هم وقتی صدای آب رو شنید آروم

گرفت و بعداز مکث کوتاهی گفت:

-زودباش. واران منتظره.

سرم رو بالا گرفتم و سر و سامونی به اوضاع صورتم دادم، بعد از برداشتن لباسایی که قبل تنم بود بیرون زدم. آراد نبود؛ شونه ای بالا انداختم و به سمت تختم رفتم ولی اثری از چمدون روش نبود حتما آراد برده بودش. لباسایی که تو دستم بود رو توی نایلونی ریختم و از اتاق بیرون رفتم.

سرکی توی اتاق ویان کشیدم اما تخت مرتب شده حاکی از رفتنش بود. آه یادم رفته بود اون امروز صبح زود رفت خونه ی خودمون، این یه ماه آخر رو بکوب داره میخونه و تلافی عید رو درمیاره. نمیخواست وقتش تلف بشه.

دایی و پسرا کنار ماشین واران منتظر من بودند؛ سرعتم رو بیشتر کردم. نفس نفس زنون بهشون رسیدم و عذرخواهی کردم.

دایی بعداز بوسیدن من و سفارشات لازم آزمون خداحافظی کرد و به سمت بنز مشکی رنگش رفت، خیلی وقت بود که راننده منتظرش بود. ولی به خاطر من زیادی معطل شده بود. برای رسیدن به پرواز وقت زیادی نداشت.

بعداز رفتنش آراد هم خداحافظی کرد و گفت که شب حتما بهمون سر می زنه. من موندم و واران عصبانی. سعی کردم زیاد رو مخش پیاده روی نکنم. سریع نشستم تو ماشین. زحمت چمدون و کیفم رو هم که آراد کشیده بود. وارانم بعداز چند ثانیه ای نشست.

از در خونه هم خارج شدیم اما واران هیچی نگفت برام جای تعجب داشت آخه همیشه خیلی زود از کوره در می رفت و وای به حال وقتی که به خاطر ما دیرش می شد، داد و بیدادی راه می انداخت که اون سرش ناپیدا. آخه به شدت آدم آن تایمی بود.

همچنان زیر چشمی نگاهش می کردم معلوم بود هنوز عصبیه اما داره خودشو کنترل می کنه. یکم دیگه هم به همون منوال گذشت تا از سنگینی نگاهم کلافه شد و گفت:

-دید زدنتم تموم شد؟

با حرفش تکونی خوردم اما نگاهمو ازش نگرفتم و متعجب گفتم:

-واران خوبی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره حواسشو به روبروش داد و گفت:

-باید بد باشم؟

-تصادفی چیزی کردی؟

این بار متعجب نگاهی به چشمای متعجب و سر خم شده ام انداخت و گفت:

-دیوونه شدی؟

-نه ولی مثل اینکه تو سرت به سنگ خورده.

لبخندی زد و گفت:

-چطور؟

-ببینم مطمئنی عصبی نیستی؟

با خنده گفت:

-آره مطمئنم.

-کفری چی؟

-نه.

-در حال انفجار چی؟

-نه.

-سالم چی ؟ سرت به جایی که نخورده؟

با خنده گفت:

-فعلا که این تویی که دیوونه شدی. این سوالا چیه می پرسی؟

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

-خب خدا رو شکر داشتم به سلامت روانیت شک می کردم.

خنده اش تبدیل به لبخند شد و گفت:

-آدم وقتی سرپرست یه خانواده میشه باید خیلی از عاداتشو ترک کنه.

قلبم تیر کشید و اشک تو چشام حلقه بست. نفس عمیقی کشیدم و با چشای بسته آروم زمزمه کردم:

-درکت می کنم.

-واللهی واران تو یه ماهه اینجا زندگی میکنی، این چه وضعیه که واسه خونه درست کردی؟

واران به طور مسخره ای سرش رو پایین انداخته بود و به حرفای من عصبانی گوش می کرد.

یه تکونی خورد و عقب عقب به سمت در رفت و بعدم از خونه بیرون رفت. بعد از اون ویان با ترس وارد خونه شد، نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چی شده؟ چرا اینجوری جیغ جیغ می کردی؟

با عصبانیت به سمتش برگشتم و در حالی که به وضع خونه اشاره می کردم، گفتم:

-نمی بینی؟

ویان یه دور خونه رو از نظر گذروند و بعد با بی خیالی گفت:

-منم صبح وارد خونه شدم حال تو رو داشتم اما دیدم داد و بیداد فایده نداره رفتم تو حیاط واسه درس خوندن. تو هم حرص نخور زنگ بزن محبوبه که رفته شهرستان، بیاد. خودمونم هستیم اینجا رو یه سر و سامونی میدیم.

نفسمو یه جا بیرون دادم و گفتم:

-نه بابا خودم و محبوبه هستیم. تو لازم نیست کمک کنی. برو بشین درستو بخون.

-ویان کتاب توی دستشو روی یکی از همون میزهای خاک گرفته گذاشت و گفت:

-امروزو بی خیال درس مَرس. امروز قراره درست در اختیار خانواده باشم.

دهنم از طرز حرف زدن ویان باز مونده بود. اما خیلی زود به خودم مسلط شدم و گفتم:

-باشه پس تو یه زنگی به محبوبه بزن منم برم یه سرکی به بقیه جاها بکشم.

ویان سرش رو به علامت تاکید تکون داد و گوشیشو از تو جیب شلوار جینش درآورد تا به محبوبه زنگ بزنه.

منم رفتم سراغ طبقه ی بالا اونجا که دیگه به کل سونامی اومده بود. این واران بیشعور کل خونه رو بهم ریخته بود. پوفی کردم و بی خیال دید زدن بالا شدم.

وارد آشپزخونه محبوب مامان شدم، با هر قدمی که بر می داشتم بینیم چین بیشتری می خورد. آه این پسر از لجنم بدتره. حالمو بهم زد.

روی میز نهار خوری وسط آشپزخونه پر از جعبه های نیمه خالی پیتزا و کاغذای ساندویچ بود. جلوتر رفتم، روی گاز پر از قابلمه های کثیف بود و اما سینک، سینک ظرفشویی بدترین قسمتش بود اووووف چه بویی ام میداد. بینیم و گرفتم و با انزجار به سینک پر از ظرف کثیف نگاه کردم.

بعد از اینکه خوب حالم به هم خورد، رفتم سراغ یخچال و درش رو باز کردم، اوه از دشت کویرم برهوت تره. یعنی این پسره قشنگ یخچالو جارو کرده بود؛ اول باید می رفتم خرید.

از آشپزخونه بیرون اومدم .ویان هم تلفنشو قطع کرد و گفت:

-محبوبه تا فردا نمیتونه بیاد، گفت فردا صبح علی الطلوع اینجاست.

پوفی کشیدم .وای این آخر بدشانسی بود. رو به ویان گفتم:

-فعلا برو حاضر شو باید بریم خرید هیچی تو یخچال پیدا نمیشه.

سرشو تکون داد و به سمت در رفت که چمدونمون اونجا بود. منم به سمت در رفتم . جلوی آینه دم در سر و وضعم رو مرتب کردم. وبعد از برداشتن سویچ ماشینم از روی جاکلیدی، به سمت پارکینگ رفتم.

قلبم دیوانه وار داشت می کوبید؛ بعد از دو سه ماه میخواستم ماشین خوشگلمو ببینم، دلم واسه دویست و شیش نوک مدادیم

یه ذره شده بود. یعنی اینقدری که من این ماشینو دوست داشتم، اون وارن نخاله رو دوست نمیداشتم.

بالاخره به پارکینگ رسیدیم، یعنی در حقیقت این فاصله ی سه دقیقه ای واسه من نیم ساعت گذشته بود.

قدمام خودبه خود کند شد. چشم رو بستم و با نفسای عمیق قدمامو تندتر کردم و انقدر جلو رفتم تا دستم ماشین نازمو لمس کرد با ذوق چشمامو باز کردم و نگاهش کردم.

هیچ تغییری نکره بود خدا روشکر وارن حداقل به ماشینا خوب می رسید. با ذوق و نیش باز یه دور دورش چرخیدم و نوازشش کردم و بغلش کردم.

خوب که رفع دلتنگی کردم، تازه یادم اومد برای چه کاری میخواستم برم بیرون. وا؟ پس این ویان کوش؟

با تعجب سرمو گردوندم تا پیداش کنم که دیدم کنار ستون وسط پارکینگ ایستاده و ریز ریز می خنده. جلو رفتم و گفتم:

-چرا می خندی؟

در حالی که از خنده قرمز شده بود نگاهم کرد و به زور با صدایی که از خنده می لرزید، گفت:

-صحنه ی هندی خیلی جالبی بود.

وبعدهم دوباره پق زد زیر خنده. از خنده اش منم خنده ام گرفت و خندیدم. بالاخره سوار ماشین شدیم. در رو با ریموت باز کردم و بیرون زدم .

داشتم فکر می کردم من و ویان که هیچ وقت تو عمرمون خرید نرفتیم و واقعا هم نمیدونستم الان چی میخوام بخرم برای همین گوشیمو از جای مخصوصش برداشتم و شماره ی نیلا رو گرفتم، بعداز چند تا بوق صدای شاد و پر از خنده اش تو ماشین پیچید:

-به به سلام آجی و شان. چه خبرا؟ خوبی ؟ خوشی؟ سلامتی؟ چه عجب یادت افتاد دوستی هم داری. یه وقت زنگ نزن بیینی من مردم یا زنده.....

ای بابا باز این رگِ رگباری حرف زدنش بالا زده بود. با حرص پریدم وسط حرفش و گفتم:

-اوه یه دقیقه زبون به دهن بگیر دختر. یه نفسی تازه کن الان خفه می شی. سلام

با خنده گفت:

-سلام. خوبی؟

-بدنیستم. تو چطوری؟

-تو پ. همین الان داشتیم کلی با نیما دخترارو مسخره می کردیم. جات خالی.

-کجایی مگه تو؟

-تو خیابون داریم خیابون گردی می کنیم.

-کله صبح؟

-آره به جون و شان یک حالی می ده.

-خیله خب حالا ببین نیلا زنگ زدم بگم که بیکاری بریم خرید یا نه که اونم فهمیدم از بیکاری سر به خیابون گذاشتی.

با ذوق گفت:

-هوررررا. خرید. هستم. کی؟

دیوونه همیشه واسه خرید ذوق می کرد. با خنده گفتم:

-ذوق نکن میخوام بریم خرید مواد غذایی لباس میاس در کار نیست.

یه سر سوزنم از ذوقش کم نشد و با ذوق بیشتر گفت:

-پس. چی از این بهتر میخوام بریم فروشگاه با اون ویلچرا خرید کنیم.

اینو که گفت من و ویان پق زدیم زیر خنده. نیلا کلا برای هر چیزی یه اسم مسخره ای میداشت. اسم چرخای خریدم گذاشته بود ویلچر شکم! نیلا گفت:

-وا؟ صدام رو اسپیکره؟

ویان با خنده گفت:

-سلام نیلا چطوری؟

نیلا هم با خنده گفت:

-سلام فنچول. خوبی؟

یهو نیش ویان جمع شد. علی رغم اینکه با نیلا مثل من راحت بود اما همیشه از اینکه نیلا بهش بگه فنچول بدش می اومد. نیلا هم همیشه به خاطر اینکه 6 سال از مون کوچیکتر بود بهش می گفت «فنچول»

ویان با اخم و لحن دلخوری گفت:

-خیلی مسخره ای نیلا خره.

نیلا هم با مهربونی گفت:

-عزیزم ناراحت نشو آبجی.

تا نیش ویان خواس باز بشه و جواب نیلا رو بده تند گفتم:

-نیلا کجایی؟ پیام دنبالت.

با ناز گفت:

-یه دقیقه گوشــــی.

پوفی کردم و منتظر شدم تا جوابمو بده، بعد از مکثی گفت:

-ببین و شان من با نیما میام کدوم فروشگاه میرین؟

از اونجایی که من زیاد وارد نبودم گفتم:

-نمیدونم هر جا تو بگی.

نیلا گفت:

-باشه پس برات آدرسشو اس ام اس میکنم.فعلا.

-بای.

وقتی رسیدیم به مرکز خرید و ماشین رو داخل پارکینگش پارک کردیم،همراه ویان به سمت ورودیش رفتیم. نیلا و نیما درست جلوی ورودی ایستاده بودند.بعد از احوالپرسی و این حرفا وارد شدیم.یه ساختمان شیک 4 طبقه بود.قبلا هم رفته بودم اونجا واسه خرید لباس . فضا و مهندسی جالبی داشت. نیلا که از همون بدو ورود آب دهنش راه افتاده بود دختره ی دیوانه.

نیلا اول از هر چیز رفت سراغ یکی از همون به قول خودش ویلچرای شکم! من و ویان و نیما هم مثل جوجه دنبالش می رفتیم.به هر قفسه ای که می رسیدیم کل قفسه رو خالی می کرد!عجب اشتباهی کردم به این گفتم هیچی تو خونه نیست.

خلاصه بعد از دو ساعت دور فروشگاه چرخیدن خانوم رضایت داد و به سمت فروشنده رفت.بگذریم که تقریبا نصف حسابم رو تخلیه کرد!

چهارتایی متفکر به خریدایی که کردیم نگاه می کردیم البته بهتر بگم دوتایی. چون نیما و نیلا مات و مبهوت وضع خونه رو از نظر می گذروندن. نیلا با تعجب به سمتم برگشت و گفت:

-زلزله اومده؟؟؟؟

نیما گفت:

-نه سونامیه من مطمئنم.

چهارتایی کرکر خندیدیم. همون موقع گوشیم زنگ خورد، به سمت میزی که گوشیم روش بود رفتیم، شماره آزاد روش نقش بسته بود. مثل فیلمای این سوال مسخره تو ذهنم نقش بست «یعنی چیکار میتونه داشته باشه؟» به سوال خودم لبخند زدم و جواب دادم:

-به به سلام آقا آزاد. احوال شما؟ آخی بمیرم برات چقدر زود دلت برام تنگ شد. غصه نخور خاله میام بهت سر می زنم. اصلا میام میارمت همینجا عزیزم...

با خنده وسط حرفم پرید و گفت:

-سلام حاج خانوم. انقدر حرف نزید با توجه به سنتون امکان در رفتگیش هست.

طلبکار جیغ زدم:

-خیلی بی فرهنگی به من میگی پیرزن، فسیل؟

هرهر خندید و گفت:

-چطوری و شان؟

منم با خنده گفتم:

-به خوبی تو نمی رسم. کجایی، خوش می گذره؟

آه بامزه ای کشید و گفت:

-بی تو هرگز.

بازم جیغم هوا رفت:

-آراد مگه گیر من نیفتی.

خندید و گفت:

-ظاهرا به شما که بیشتر خوش می گذره. مستقر شدین؟

ناراحت گفتم:

-ای بابا دست رو دلم نذار. اینجا سونامی اومده.

با تعجب گفت:

-و شان؟ سونامی؟

خندیدم و گفتم:

-آره سونامی باور نداری پاشو بیا اینجا ببین.

اونم خندید و گفت:

-آهان اون سونامیو میگی؟ واران صبح باهام حرف زد راجع به همین سونامی و زلزله و اینا می گفت. واجب شد پیام ببینم اونجا چه خبره.

منم از خدا خواسته که یه نیروی کمکی میاد خوشحال گفتم:

-میای؟

-چه ذوقیم کرده نگفتم دلت برام تنگ شده.

از پشت تلفن واسش پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-ایش تحفه. برا خودت نبود که. لازمت دارم پیرو همون قضیه ی سونامی و اینا....

دوباره خندید و گفت:

-اوکی امشب میام اونجا.

-اوکی پس من 8 به بعد منتظرتم بای.

و بدون اینکه اجازه ی صحبت دیگه ای بهش بدم گوشیه قطع کردم و سرخوش از یافتن نیروی کمکی به سمت بچه ها رفتم که داشتن خریدارو تو یخچال جا میدادن.

با خوشحالی و بلند گفتم:

-ایس . یه نیروی کمکی یافتم بچه ها. خوشحال باشید.

نیما در حالی که کمرش رو صاف می کرد و کله اش رو از تو یخچال در می آورد گفت:

-کی؟

-آراد. شب میاد. با این حساب می شیم .

با انگشتام تعداد رو شمردم و ادامه دادم:

6- تا. ایول خونه تمیز میشه.

نیما سری تکون داد و با خنده گفت:

-دختره ی مشنگ.

جلو رفتم و در حالی که انگشت اشاره ام رودرست وسط قفسه ی سینه اش فرو می کردم گفتم:

-هوووووی مراقب حرف زدنت.....

اما وقتی نگاهم به چهره ی سرخ شده اش افتاد با خجالت دستم رو برداشتم. نیما اگه با بی حجاب بودن منو و دست دادنم باهاش مشکلی نداشت اما به خاطر تربیت خانوادگیش رو خیلی از مسائل حساس بود .

زیرلب آروم زمزمه کردم:

-ببخشید حواسم نبود.

صدای آیفون بدجوری رو مخم رژه می رفت از همونجایی که بودم داد زدم:

-یکی تو این خراب شده نیست اون در لامصبو باز کنه؟

نیما داد زد:

-بابا رفتم دیگه.

از میون کتابای پخش شده کف کتابخونه بلند شدم و دستمال گردگیری رو روی کتابا انداختم. در حالی که خاک لباسامو کم و بیش می تkundم، از پله ها سرازیر شدم، اول نگاهم به ساعت افتاد، 8 و نیم رو نشون میداد. بعد هم نگاهم سر خورد روی نیلا و ویان که درست وسط هال کوچیکه مشغول مرتب کردن وسایل واران بودند البته بیشتر میخورد در حال حرف زدن باشن چون سراشون تو هم بود.

به پایین پله ها رسیدم. یک دفعه ای صدای خنده ی بلند ویان و نیلا بلند شد. با تعجب به سمتشون رفتم، ویان گوشی به دست پخش زمین شده بود.

با اخم بالا سرشون ایستادم خیلی حرصی ام کرده بودن. من میون اون همه کتاب داشتم وول میخوردم و اینا اینجا هر و کرشون به راه بود. بلند داد زدم:

-ویان..

بیچاره عملا سنگکوب کرده سرجاش سیخ شد و با ترس و لرز گفت:

-چیه بابا؟

با حرص نگاهش کردم که چشاشو مظلوم کرد دلم نیومد زیاد اذیتش کنم. پرحرص نفسمو بیرون دادم و در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتم ، گفتم:

-خجالتم خوب چیزیه.

2 قدم مونده به آشپزخونه در سالن باز شد و نیما همراه آراد و واران خنده کنون وارد شدن .اول چشم آراد به من افتاد، صدای خنده اش بلندتر شد و در حالی که با انگشت نشونم میداد بریده بریده گفت:

-وای.....قیافشو..

و به دنبال اون خونه منفجر شد .انگار نیلا و ویانم تازه منو دیده بودن که اونجوری می خندیدن.وا؟مگه قیافم چش بود.با تعجب به سمت آینه دم در رفتم و نگاهی به خودم انداختم،و پقی زدم زیر خنده ؛سر تا پام زیر خاک بود و موهام از کلیپسم دراومده بودن و تک و توک دور و برم ریخته بودن.شاید بشه گفت به سرعت جت دویدم به سمت بالا و خودمو تقریبا پرت کردم تو اتاقم.وبعد از نیم ساعت با سر و وضعی قابل قبولی بیرون اومدم.

بچه ها مشغول مراسم معارفه بودند.دستامو محکم به هم کوبیدم و با صدایی صاف شده گفتم:

-خب خب وراجی دیگه بسه.آقایونی که تازه اومدین لطفا برای تعویض لباس از اتاقای بالا استفاده کنید و هر چه زودتر در همین محل حضور به هم رسونید.

بچه ها با خنده نگاهم میکردن آراد با صدای بامزه ای گفت:

-وشان جو مدیریت می گیرد.

دوباره این دیوونه ها ترکیدن .با اخم نگاشون کردم از ظهر تقریبا هیچ کاری انجام نداده بودیم تا واران و اراد بیان.بعد از چند دقیقه ای با دیدن اخم من ساکت شدن.با لحنی جدی گفتم:

-سریع لطفا.

حدودا 15 دقیقه بعد بچه ها با لباس کار جلوم ایستاده بودند.گفتم:

-خب ویان و نیلابه عنوان جریمه میرن سراغ سینک ظرفشویی.

صدای نالشون بلند شد تو دلم داشتم به قیافه هاشون می خندیدم اما نمیشد خندمو بروز بدم؛بی تفاوت نگاه ازشون رفتم
صدای نیلا به گوشم خورد:

-پیف پیف از همین جام بوی گندش به دماغم میخوره چه برسه به اینکه بخوام اون باکتری های غزمت رو تمیزم بکنم(چهره اش رو تو هم کشید وبا ادا اطوار گفت):ایش چندشا .هیچ وقت فکرشم نمیکردم بخوام با اون همه باکتری غزمت رو در رو شم.

نگاهم رو روی واران قفل کردم.لبخند مرموزی زدم و چشامو باریک کردم بیچاره با استرس نگاهم می کرد آشی واسش پخته بودم اون سرش ناپیدا!!!! به دهانم چشم دوخته بود آروم اما با صدایی که شنیده بشه، لب زدم:

-دستشویی.

بچه ها بق زدن زیر خنده و واران با حرص چشاشو بست؛حشش بود اون موقعی که خونه رو به گند می کشید باید فکر این روزاشم می کرد.دو دقیقه بعد عین آدمی که کشتی هاش غرق شده به سمت دستشویی رفت با شونه هایی افتاده؛یه لحظه دلم براش سوخت اما فقط یه لحظه.

نگاهم رو از واران گرفتم و به آراد و نیما دوختم؛ اینا جرمی نداشتن بنابراین گردگیری مال اینا بود. با لبخند گفتم:
-گردگیری.

آراد نفسشو از سر آسودگی بیرون داد و نیما گفت:

-واللهی فک کن من دستمال به دست بگیرم. و خونه رو بسابم.

آراد با خنده زد رو شونه اش و گفت:

-باز خوبه گردگیری رو داد به ما، با این تقسیم کار، گفتم الان انباری ای، زیر پله ای، پستویی، به ما میفته.

نیما هم خندید و گفت:

-جای شکرش باقیه.

با اینکه هیچ کدومشون هیچ وظیفه ای در قبال تمیز کاری خونه ی ما نداشتن، اما خب خودشون داوطلب شده بودن. و من مدیون این پشتیبانی شون که بهم دلگرمی ای فوق العاده ای می داد بودم. وجودشون واسم انرژی مثبت بود مخصوصا آراد که حضورش بهم انگیزه میداد دلم از حضورش گرم می شد و من خیلی وقت بود دچار این حس بودم از همون شب اول سر میز شام که شد پشتیبان من و خواهرم، از همون روزایی که مثل یه برادر، یه دوست می بردم دانشگاه و میومد دنبالم، از همون روزی که منو با اون لبخند سحرآمیزش جادو کرد، از همون روزی که تو شهر بازی اونقدر خندوندم که ترس از یادم رفت و از همه ی اون روزایی که همیشه پیشم بود و وقتی نبود من حضورشو جایی توی قلبم حس می کردم. من دچار این حس بودم و جدیداً این جمله هی تو ذهنم جولون میداد: «دچار یعنی عاشق» و من نمیخواستم باور کنم عاشق شدم.....

سه تا روسری کهنه از تو کمدم بیرون کشیدم و به سمت طبقه ی پایین رفتم صدای عق واران کل خونه رو ورداشته بود خوبه دیگه حسایی ادب میشه دیگه خونه رو به این وضع نندازه. وسط پله ها که رسیدم صدای جیغ و جیغ و ایش و ویش نیلا و ویان میومد و صدای خنده های نیما و آراد که دست به چونه اونا رو نگاه می کردن.

پاورچین پاورچین رفتم پشت سرشون ایستادم و تک سرفه ای کردم هر دوشون سریع برگشتن سمتم و به خاطر فاصله ی نزدیکه با آراد داشتم صورتش مستقیم اومد تو حلقم و چشم تو چشم شدیم، تا حالا انقدر نزدیکش نبودم. خیلی زود به خودم مسلط شدم و چشم از چشای گرم آراد گرفتم. و چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-الان که این روسریا رو به سرتون ببندین و خونه رو تمیز کنین اون وقت حال و روز خودتونم دیدنی میشه. صداشون همزمان بلند شد:

-نه.

با لبخند سر تکون دادم یعنی «آره». آراد با خنده روسری آبی رنگ رو از دستم گرفت و گفت:

-نیما، قرمز مال تو.

نیما از اون طرف به سمتش حمله ور شد و گفت:

-نه.

آراد آماده ی فرار بود که من روسری قرمز رو جلوی نیما تکون دادم و اونم با چشم غره ای به آراد از دستم گرفتش. جفتشون رفتن جلوی آینه تا روسری ها رو به سرشون ببندن. منم در حالی که وارد آشپزخونه می شدم روسری رو به سرم بستم و بلند گفتم:

-خوش می گذره؟

نیلا در حالی که داشت بشقابی رو با چندش آب می کشید گفت:

-ایشالا قسمت شه.

وزیر لبی اما بلند گفت:

-بالاخره که ما بهم می رسیم میدونم چیکارت کنم.

و من و ویان بلند به غرغراش خندیدیم که با عث شد نیلا با حرص بگه:

-مرگ رو آب بخندین.

4-5 تا دستمال از کشوی آشپزخونه بیرون کشیدم و به سمت هال رفتم. آراد دوربین به دست ایستاده بود و داشت از نیما عکس می گرفت. رفتم جلوشونو و در حالی که دستمالا رو به سمتشون می گرفتم، گفتم:

-شروع کنید.

دستمالا رو از دستم گرفتن و مشغول شدند منم رفتم طبقه ی بالا تا دستی به سر و روی اتاق خوابا بکشم که حداقل شب بشه توش خوابید.

سه ساعت بعد همه بعد از تموم کردن کارامون تو هال نشسته بودیم. واران با رنگ و رویی شبیه لیمو در حالی که یه دستش روی شکمش بود و روی یکی از کاناپه ها دراز کشیده بود بی نوا گفت:

-بمیری و شان به عمرم دوساعت تو دستشویی نبودم خدا لعنتت نکنه دختر. آخ

و ما بهش خندیدیم.آراد گفت:

-خب دوستان عزیز خسته نباشید حالا واسه شام چه کنیم؟

گفتم:

-بریم از بیرون کباب بگیریم.

آراد متفکر گفت:

-هوم فکر خوبیه پس نیما پاشو بریم کباب بگیریم.

نیما هم خسته تر از واران گفت:

-برو بابا دارم از خستگی می میرم.

نیلا گفت:

-گمشو بابا حالا انگار چی کار کرده.

نگاهی به بچه ها انداختم همه خستگی از سر و روشن می بارید، با اینکه خودمم خیلی خسته بودم اما بلند شدم و در حالی که می رفتم بالا تا حاضر شم، گفتم:

-نترس و شان، نترس عزیزم، منم گلم، منم آزاد. هیچی نیست نترس باشه؟ آروم، آروم باش

حجمی از آرامش تو قلبم سرازیر شد و اشکام آروم راه گرفت و به همون آرومی گفتم:

-ما کجاییم آزاد. تو کجا رفته بودی؟ چرا من تو ماشین تنها بودم؟ مگه قرار نبود غذا بگیریم برگردیم ها؟ پس چرا اینجاایم؟ چرا منو تنها گذاشتی نمیگی از ترس سخته میکنم؟

و مثل یه پرنده ی بی پناه خودمو بین دستاش جمع کردم و اصلا حواسم نبود این آزاده نه وارن. اما جام خیلی خوب بود، آرومم می کرد. آزاد آروم زمزمه کرد:

-ببخشید حواسم نبود. معذرت میخوام تنهات گذاشتم. نباید این کارو می کردم ببخشید.

آروم بوسه ای رو سرم زد. انگار جریان برق بهم وصل کرده باشن خودمو بیرون کشیدم و در حالی که اشکامو پاک می کردم گفتم:

-اینجا کجاست؟

چند ثانیه ای هیچی نگفت. وبعد نفس حبس شده اش آزاد شد و گفت:

-سفارش غذا دادم گفت یه ساعت دیگه حاضر میشه. منم گفتم تا اون موقع پیام کوه. دلم نیومد بیدارت کنم. ببخشید اگه ترسیدی.

نفسمو آروم بیرون دادم و در حالی که سعی می کردم جو سنگین به وجود اومده رو بشکنم گفتم:

-ببخش اگه کولی بازی درآوردم.

خندید حس می کردم خنده اش اجباریه با صدایی لرزون گفت:

-عاشق همین کولی بازیاتم.

یه چیزی مثل یه جریان تند از قلبم شروع شد و تمام بدنم رو لرزوند. شنیدن این کلمه از زبون کسی که احساس می کردم دچارش شدم خیلی برام شیرین بود. طوری که شیرینیشو زیر زبونم حس کردم.

دستم رو گرفت ،سرمو پایین انداختم.منو دنبال خودش کشوند و به سمت لبه ی کوه رفت جایی که تمام شهر زیر پام بود.از ارتفاع متنفر بودم ،با ترس پا پس کشیدم که آرام گفت:

-نترس بیا اتفاقی نمی افته.

دوباره همون حس خوب آرامش به سراغم اومد دنبالش رفتم.روی یه تخته سنگ نشست،منم نشستم کنارش.گوشیشو در آورد و اس ام اسی فرستاد کلمو خم کردم رو گوشیش،مخاطبش واران بود.

بی خیال سرمو اینور کشیدم،چند لحظه بعد صدای آهنگ بی کلامی به گوشم خورد،بعد از مدتی که گذشت فهمیدم آهنگ «مادرانه» است همون قطعه ای که چند وقت پیش ازم خواست تا با ویولن براش بزنم و من بعد از گیرآوردن نتش واسش زدم ،تو همون آلاچیق.و آرام اون رو با گوشیش ضبط کرده بود.صدای ویولن تو فضای ساکت کوه طنین می انداخت و آرام ترم می کردم.عاشق این آهنگ بودم و خیلی وقتای دیگه که دلم گرفته بود زده بودمش و هر بار بیشتر از بار قبل ازش لذت برده بودم.

یه چند دقیقه ای به سکوت گذشت و آرام شروع به صحبت کرد:

-چند وقته حس میکنم یه حسی تو قلبم به وجود اومده که با هر بار دیدنت طپش قلبمو تند میکنه.اوایل زیاد بهش اهمیت نمی دادم اما چند وقته خیلی فکرمو مشغول کرده و مدام تصویر تو رو جلوی چشم مباره.این حس بدجوری دچارم کرده.حس میکنم ،حس میکنم....

سکوت کرد.نمیدونستم شنیدن این جملات از زبون آرام اینقدر شیرینه.باورم نمی شد که اونم مثل من دچار بود.آروم سرمو روی شونه اش گذاشتم و زمزمه کردم:

-یادمه یه جایی خوندم«دچار یعنی عاشق.»»

اونم به همون آرومی زمزمه کرد:

-راجع به حس تو مطمئن نیستم اما به خودم و حسم اطمینان دارم من میخوام...

سرمو بلند کردم و منتظر بهش نگاه کردم چند لحظه بعد سرشو به سمتم گردوند توی اون تاریکی فقط برق چشاشو تشخیص میدادم و همین برام کافی بود تا به اون حس نوپای تو قلبم اجازه جولون دادن بدم.

دستای یخم رو گرفت ،دستام یخ بود اما بدنم داغ داغ .یکم بلندتر از قبل گفتم:

-من میخوام تا همیشه کنارم باشی این اجازه رو بهم میدی؟

چشامو آروم روی هم گذاشتم. چی بهتر از این؟

گوشیش زنگ خورد دستاشو برداشت و در حالی که هنوز نگاهم می کرد جواب داد:

-بله؟؟.... سلام ممنون..... آره تا نیم ساعت دیگه میایم....خدافظ.

بالاخره نگاهشو از چشم برداشت و گفت:

-داره دیر میشه پاشو بریم که این لشکر گرسنه الان برای پیدا کردنمون به خیابون می زنن.

خندیدم و به کمکش از جا بلند شدم.و در حالی که خاک پشت مانتومو می تکوندم به سمت ماشین رفتیم.در رو مثل شاهزاده ها برام باز کرد بلند خندیدم و سوار شدم اون شب تو دلم عروسی به پا بود. نمیدونم چرا ما آدما وقتی تو موقعیت های خوبیم هیچ وقت به آینده و عاقبت کارمون فکر نمیکنیم.منم اون شب از سرنوشت عشقی که تو یه نگاه واسم رقم خورد بی خبر بودم.بی خبر بی خبر...

آراد در حالی که لبخندش اصلا از روی صورتش پاک نمی شد ،سوار ماشین شد.بههم نگاه کرد،لبخندش پررنگتر شد لبخندی به پهنای یک قاچ هندونه نشست رو صورتم .آراد بلند خندید،قند تو دلم آب شد؛نمیدونم شاید کیلو کیلو.اما میدونم اونقدر وجودم رو شیرین کرد که شیرینیش رو زیر زبونم حس کردم.

با روشن شدن ماشین، پخش ماشین هم روشن شد،تو فلش ماشین آراد هر نوع آهنگی پیدا می شد.یه آهنگ بی کلام پخش شد . قبلا شنیده بودمش واقعا آرامش بخش بود.دستم رو از روی پام برداشت و زیر دستش روی دنده گذاشت.با لبخند چشامو بستم و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و گذاشتم تمام وجودم از این حس خوب پر بشه.حس خوب دوست داشته شدن.

با توقف کامل ماشین چشامو باز کردم نگاهی به آراد که نگاهش به من بود کردم،لبخند زدیم و من ریموت رو که گذاشته بودم تو داشبورد درآوردم و در رو باز کردم.

آراد ماشین رو داخل برد یهو اون چهارتا مثل طلبکارا جلوی در ظاهر شدن با قیافه های ذاقارت و خاکیشون. آراد با لحن با مزه ای گفت:

-اوه اوه فاتحمون خونده اس.

بازم خندیدم نمیدونستم اون شب چرا همه حرفاش واسم شیرین بود.

ماشین رو خاموش کرد گفتم:

-مگه نمیخواهی ماشین رو ببری تو پارکینگ؟

لبخند زد و گفت:

-بعد شام میخوام برم.

اخم کردم نمیخواستم اونشب ازم دورشه. با دیدن اخمم گفت:

-نکن این کارو با اونا.

ابروهام با تعجب بالارفت؛ خندید و در حالی که با انگشت سبابه اش اخمامو باز می کرد، گفت:

-این ابروها رو تو هم نییچون خوردنی میشی.

با حرص یکی زدم رو بازوش و گفتم:

-هوووووی مراقب حرف زدنت باش ها.

بلند خندید. واران با عصبانیت به شیشه می زد با تعجب در رو باز کردم. با چشاش داشت قورتم میداد. اشاره کرد پیاده شم. وای احساس می کردم گند زدم احتمالا رگ غیرتش گل کرده بود. با ترس نگاهی به آراد انداختم. چشمکی زد، دلم آتیش گرفت. این چشمک زدنش همیشه دیوونه ام می کرد.

غرق صورتش بودم که احساس کردم دستی منو بیرون کشید؛ واران بود که داشت منو تقریبا دنبال خودش می کشید. بدون حتی یه لحظه توقف منو تا اتاقم دنبالش کشوند. خیلی دردم گرفته بود اما هیچی نگفتم تا دق و دلش رو سر من خالی کنه.

هلم داد روی تخت. مچ پام خورد به پایه ی تخت. تا مغز استخونم تیر کشید. چشممو بستم و لبم رو به دندون گرفتم و با بدبختی روی تخت نشستم. چشممو باز کردم نگاهم با نگاهش گره خورد. پره های بینیش از عصبانیت زیاد باز و بسته می شد. تو یه لحظه کنترلش از دستش در رفت و با صدایی که سعی می کرد زیاد بالا نره غرید:

-دو ساعته با این پسره کدوم قبرستونی رفتی؟ ها؟

با صدایی محکم که به زور سعی میکردم نلرزه گفتم:

-رفتیم غذا سفارش دادیم شلوغ بود گفت طول می کشه تا حاضر شه واستادیم تا آماده شه.

با همون لحن گفت:

-دو ساعت طول کشید؟

گفتم:

-واران مثل طلبکارا با من حرف زن.

صدای دادش بلند شد:

-خفه شو و شان. پدر من اینجور دختری تربیت نکرد.

منم کنترل رو از دست دادم و در حالی که از جا می پریدم گفتم:

-تو خفه شو که هیچی نمیدونی و بیخودی داری به خواهرت تهمت میزنی.

گونه ام سوخت. بدجوریم سوخت. تا جایی که یاد میدادم هیچ وقت حتی از بابا هم سیلی نخورده بودم. با بغض گفتم:

-بابا هیچ وقت دست رو من بلند نکرد.

با عصبانیت نفسشو به جا بیرون داد و پشتشو به من کرد. تو همون لحظه صدای در اومد. هیچ کدوم بهش اهمیتی ندادیم. صدای آراد بلند شد:

-واران در رو باز کن باید باهات حرف بزنم.

واران با عصبانیت در رو باز کرد و طلبکار نگاهش کرد. آراد از گوشه ی چشم نگاهم کرد. سرمو پایین انداختم نمیخواستم منی که همیشه تو اوج بودم رو اینجوری ببینم.

واران غرید:

-آراد.

و آراد نگاهش رو به واران دوخت و دیدم که واران سرشو انداخت پایین و بعد آراد دستشو کشید و نفهمیدم کجا بردش...

بعد از رفتنشون اشکام آروم راه گرفتند. مطمئن بودم اگه بابا بود، اینطور برخوردی باهام نمی کرد، دست روم بلند نمی کرد. غرورمو نمی شکوند، صداشو واسم بالا نمی برد. آخ بابا آخ کجایی بابایی دلم تنگته دلم تنگ صداته، دلم تنگ آرامشته، دلم تنگ عطر تنته بابا، من تو رو میخوام؛ که دلداریم بدی، تو آغوش آرومم کنی، من تو رو میخوام بابا، خود خودتو نه هیچکی دیگه...

صدای در بلند شد، شاید نیلا بود اما دیگه چه اهمیتی داشت؟ حالا که آبروم جلوی نیلا و داداشش رفته بود.

گرمی دستی رو روی دستم حس کردم و بعد صدای آروم نیلا که برخلاف همیشه، بغض داشت. گفت:

-خواهر جون، وشان! عزیزم، آروم باش گلم. گریه چرا؟

هق هقم بلند شد و گفتم:

-تو چه می فهمی نیلا؟ تو که مادر و پدرت سایه شون بالا سرت، چی می فهمی من چی میگم؟ چه می فهمی خرد شدن غرورت به چه معناست؟ ندیدی چجوری منو از تو حیاط تا اینجا دنبال خودش کشوند؟ اونم جلوی آراد، تو، ویان و نیما. چه می فهمی تهمت خوردن از سمت همه کست چه حسی داره؟ هان؟ چه می فهمی تو چه می فهمی؟ تو.....

منو آروم بغل کرد و گفت:

-هیش گریه کن وشان گریه کن. خودتو خالی کن عزیزم.

گریم شدت گرفت. نمیدونستم چرا شیرینی اعتراف آراد اینجوری به کامم تلخ شد.

چشامو آروم باز کردم، نفهمیدم کی خوابم برده بود. تو جام نشستم و دست و پامو به دو طرف کشیدم. نور خورشید از لای پرده می تابید تو اتاق. کی صبح شده بود؟ تاجایی که یادم بود تو بغل نیلا داشتم گریه می کردم.

از جا بلند شدم. هنوز لباسای دیشبم تنم بود. عوضشون کردم و به سمت دستشویی رفتم تا آبی به دست و صورتم بزنم.

در حالی که با حوله صورتمو خشک می کردم از پله ها پایین اومدم، بوی گلاب تو خونه پیچیده بود. یه لحظه خشک شدم، بوی عطر محبوبه بود. یکباره سرعتمو بیشتر کردم و به سمت آشپزخونه دویدم اما کسی توش نبود. نگاهی به اطرافم انداختم خونه از تمیزی برق می زد. صدای زنگ ساعت نگاهمو به اون سمت کشوند؛ ساعت یازده بود. تعجب کردم، سابقه نداشت تا ساعت یازده بخوابم.

به سمت یخچال رفتم تا یه چیزی بخورم شکمم بدجوری قار و قور میکرد. با باز شدن در یخچال بسته های غذای دیشب بدجوری تو ذوقم زد. با یادآوری اتفاقات دیشب بغض کردم و لبخند زدم.

در یخچالو بستم و به سمت تلفن رفتم تا یه زنگ به گوشیم بزنم و پیداش کنم. بعد از اینکه گوشیمو از تو کیفم که روی میلی افتاده بود برداشتم، روی یکی از مبلا نشستم. سه تا اس ام اس داشتم؛ اولیش از نیلا بود که میخواست ببینه خوبم یا نه. جوابشو دادم و بعدی رو باز کردم، واران بود که بابت رفتار دیشبش عذرخواهی کرده بود، لبخند مهمون لبام شد حتما آراد توجیهش کرده بود. واسش نوشتم: «بخشیدمت ولی هنوز حالا حالاها باهات کار دارم»

و سومی که از آراد بود با این مضمون: «سلام عزیزم، ببخشید اگه دیشب بی خداحافظی رفتم، خواب بودی نخواستم بیدارت کنم. نگران وارانم نباش دیشب باهات حرف زدم. یه قولاییم ازش گرفتم که عملی شدنش موکول شد به برگشت پدرجون. البته فعلا آقا واران تا دو روز ملاقات رو ممنوع کرده. گرچه خیلی دوست دارم پیام پیشت اما بذار واران با افکارش کنار بیاد. دلم واست تنگ میشه، مواظب خودت باش. خداحافظ»

لبخند پت و پهنی روی لبم نشسته بود. گوشی رو کنار گذاشتم، انگار یه عالمه موج مثبت بهم تزریق شده بود. به سمت حیاط رفتم احتمالا ویان اونجا داشت درس می خوند.

همون طور که حدس میزدم ویان تو حیاط بود. بوی سرزندگی میومد، بوی خاک خیس خورده، عاشق این بو بودم. با لذت یه نفس عمیق کشیدم و به سمت محبوبه راه افتادم که مشغول آب دادن گلها و چمنای نیمه جون باغچه بود. پشتش به من بود و داشت زیر لب آهنگی محلی زمزمه می کرد. آروم جلو رفتم و از پشت بغلش کردم، جیغ بلندی کشید و شلنگ رو ول کرد که باعث شلنگ دور خودش تاب بخوره و هرو دومون رو خیس کنه. منم جیغی کشیدم، محبوبه همونطور جیغ کشان گفت:

-دختر تو کی میخوای بزرگ شی؟

بلند خندیدم و گفتم:

-وقتی پینوکیو آدم شد.

اونم خندید و درحالی که شلنگ رو از روی زمین برمیداشت گفت:

-اما من زودتر آدمت میکنم.

و سر شلنگ رو به سمتم گرفت. منم جیغ کشان به سمت مخالف دویدم. چشامو تقریبا بسته بودم و فقط می دویدم و جیغ می کشیدم. یکدفعه حس کردم به یه جسم سخت برخورد کردم، با وحشت چشامو باز کردم و جیغ بلندی کشیدم با خودم فکر کردم الان خوردم به یه درخت و کارم تمومه.

حس کردم دوتا دست دورم حلقه شد، در حالی که نزدیک بود از ترس سخته کنم، التماس کردم:

-نه به من کاری نداشته باش . من آرزو زیاد دارم .من جوونم به خدا... وجیغ بلندی سر دادم.اون جسم منو ول کرد . چشمامو باز کردم،آراد جلوم ایستاده بود و با عصبانیت اما لبخند به لب نگاهم می کرد. اینقدر از دیدنش خوشحال شده بودم که بدون اینکه بدونم کجام بلند حیغ زدم:

دددد|||,,,|

و تو بغلش فرو رفتم. حس می کردم هیچ جایی امن تر از حصار دستای اون تو دنیا وجود نداره. بعد از چند دقیقه ای با سرفه های ممتد و بان صاف ایستادم.

ویان با احم شیرینی نگاہم می کرد گفت:

-هی آراد خان مگه قرار نبود شما تا دو روز دیگه اینجا نیای؟

آراد هم لبخند شیطونی زد و گفت:

-دله دیگه اختیارش دست من نیست.

ویان زیر لب اما بلند زمزمه کرد :

-بی تربیت

آراد هم بلند خندید منم همینطور. و بیان رفت پای درسش . محبوبه جلو اومد و در حالی که دستاش رو با دامن بلند مشکیش خشک میکرد گفت:

-بفرما تو پسرم سر پا خسته می شی.

آراد گفت:

--نه دیگه محبوبه خانوم مزاحم نمیشم باید برم شرکت فقط اومدم و شان رو ببینم.

محبوبه هم لبخندی زد و گفت:

-باشه پسرم هرطور راحتی.

و رفت داخل خونه. آراد گفت:

-خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-عالی

اونم لبخند زد و گفت:

-خوبه. دیشب که اذیت نشدی؟

سر تکون دادم لبخندش پررنگتر شد.

در حالی که شونه به شونه ی هم داشتیم قدم می زدیم گفتم:

-گفته بودی از واران یه قولایی گرفتی؟

بلند خندید و گفت:

-فوضولیت گل کرده؟

با عصبانیت ایستادم اونم ایستاد. تو چشاش زل زدم و گفتم:

-بگو.

چشاش شیطون بود خیلی زیاد. دوباره بلند خندید . باحرص زدم رو شونه اش و گفتم:

-بگو —————و چه قولی گرفتی؟

دستامو تو دستاش گرفت و آروم زیر گوشم زمزمه کرد:

-قولنامه ی مالکیت.

چشام گرد شد، سرشو بالا آورد چشاش می خندید. با دیدن چشای گرد شده ام لبخند زد و گفت:

-نکن اینجوری خوردنی میشی.

جدی شد ، دیگه از اون شیطننت خبری نبود یه جورایی مثل آفتاب پرست بود زود حالتش عوض می شد.از تشبیه خودم خنده ام گرفت ؛آراد و آفتاب پرست!!

با همون لحن جدی گفت:

-قراره بشی خانوم خونه ام

اونقدر از حرفش جا خوردم که تقریبا داد زدم:

-چی؟

با دست جلوی دهنم رو گرفت و گفت:

-همیشش دختر چرا داد می زنی؟

بی توجه بهش در حالی که دستش رو از رو دهنم برمیداشتم گفتم:

-چی گفتی؟

آروم سرشو پایین آورد تا رسید به گوشم و بعد زمزمه وار گفت:

-گفتم قراره بشی خانوم خونه ام،چراغ قلبم،روشنی وجودم،خانومی خودم.

حرفاش انقدر حس خوبی رو بهم القا کرد که نمیتونستم لبخندم رو جمع کنم.

سرش رو آرام بالا آورد و با عشق زل زد تو چشام. لبخند رو لبش بود. می دونید یه لحظه هایی تو زندگی هست که آدم دوست داره هیچ وقت تموم نشن و تا ابد زمان روی همون لحظه متوقف بشه! اون لحظه هم دقیقا از همون لحظاتی بود که من با تمام وجود دوست داشتم اصلا به پایان نرسه.

خیلی نرم گونه ام رو بوسید و آرام تر و نرم تر لب زد:

-خدا حافظ عزیزم.

و آرام عقب رفت تا جایی که دستاش از دستام جدا شد. هنوز لبخند به لب داشتم. اونقدر نگاهش کردم تا از در خونه بیرون زد و با دستش باهام بای بای کرد. منم برایش دست تکون دادم.

بعد از اینکه در رو بست، دستامو جلوی بینیم گرفتم و با لذت بو کشیدم، بوی عطر آراد تو دستام مونده بود. یه بوی شیرین و سرد که بهم احساس فوق العاده ای میداد.

یک ماه خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو می کردم تموم شد و اون روز، روزی بود که دایی جون و پوران دخت و خانواده ی آراد میومدن. آراد ماجرا رو با پدر و مادرش در میون گذاشته بود و اونا هم گفتن آخر ماه میان ایران برای روشن کردن تکلیفمون. اما هنوز به پوران دخت چیزی نگفته بودن خودم از آراد خواستم؛ مطمئن بودم پوران دخت مخالف 100٪ این قضیه است و نظر پدر و مادر آراد رو هم برمیگردونه.

استرس زیادی داشتم، حالم اصلا خوب نبود. یه جورایی بهم الهام شده بود پوران دخت وقتی بفهمه یه آتیشی به پا می کنه.

چند ضربه به در اتاقم خورد و صدای آراد اومد:

-وشان عزیزم، حاضری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بیا تو آراد.

در رو باز کرد و وارد شد. لبخندی زد و گفت:

-چرا انقدر مضطربی خانومی؟

جلو رفتم و گفتم:

-آراد اصلا حس خوبی به این قضیه ندارم.

اونم جلوتر اومد و دستای یخم رو تو دست گرفت و با لحن آرومی گفت:

-آروم باش گل من. هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته.

اما من همچنان دلشوره داشتم آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

-آراد اگه مادر بزرگت بفهمه...

دستش رو گذاشت رو لبم و نداشت ادامه بدم و گفت:

-هیش! هیچ اتفاقی نمی افته. مهم منم و خانواده ام که تو رو میخوایم. نظر مادر جون هیچ تاثیری نداره عزیزم.

حرفاش کمی آرومم کرد اما من همچنان از عاقبت این کار می ترسیدیم. به یاد مامان صلواتی تو دلم فرستادم تا دلم آروم بگیره.

آراد لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

-بریم؟

منم لبخندی زدم و به نشونه ی تاکید یه بار پلک زدم. دستمو محکم تو دست گرفت و چشمکی بهم زد دلم ناخودآگاه آروم گرفت. با هم از اتاق بیرون رفتیم، واران و ویان تو حال منتظرمون بودن. بهشون رسیدیم و چهارتایی از خونه بیرون رفتیم. من و واران و ویان تو ماشین واران نشستیم و آراد هم تو ماشین خودش. واران هنوزم نمیذاشت من و آراد زیاد با هم باشیم و من چقدر از این حس شاد بودم که یکی هست که من براش مهمم و روی کارام حساسه.

دست آزاد دورم حلقه شد و با لبخند رو به مادرش گفت:

-مامان این وشانه،نامزد عزیزم!

بالاخره مارگاریت یه عکس العملی نشون داد و با لهجه ی داغونی گفت:

-وُشین! از دیدن تو خوش حالم!

یخ چشاش آب شده بود. قضاوت عجولانه ای کرده بودم که بهش لقب بی احساس رو نسبت دادم!لبخند پت و پهنی زدم و در حالی که جلو می رفتم و در آغوش می گرفتمش گفتم:

-منم همینطور مارگاریت خانم.

تو چشام نگاه کرد و دیگه سعی نکرد فارسی حرف بزنه،به انگلیسی گفت:

-با من راحت باش عزیزم ماری صدام کن.

با لبخند سری به نشونه تاکید تکون دادم.اونم لبخند زد.دوباره آزاد دستم رو گرفت نگاهش کردم چشاش پر از اطمینان بود،پر از دلگرمی.

-از همین فردا باید شروع کنیم به فراهم کردن مقدمات عروسی؛چیدن وسایل،باغ،ماشین عروس،سفره عقد،فیلمبردار و عکاس،گل برای....

پوران دخت پرید وسط حرف آرام و با عصبانیت گفت:

-آررررررررررررر!

آرام در همون حالی که داشت دور خودش می چرخید و با دستاش کارهای عروسی رو می شمرد،در حالی که یه دستش بالا بود و دهنش نیمه باز خشک شد و با تعجب به مادر بزرگش نگاه کرد.

پوران دخت هم بعد از یه نگاه پر نفرت به من که بد جوری دلمو لرزوند، با همون لحن عصبانی رو به آرام گفت:

-هنوز خیلی زوده که برای این مسائل برنامه ریزی کنی.

و بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت پله ها رفت. با نگرانی به آرام نگاه کردم. آرام پلک زد. این آرامش عجیب آرومم می کرد. نفس عمیقی کشیدم.

آرام در حالی که پرتقالی از ظرف روی میز برمی داشت گفت:

--چرا ساکت شدی آرام؟

بالاخره آرامم از شوک بیرون اومد و گفت:

-هان؟؟؟؟

همه خندیدیم و دایی جون در حالی که بلند می شد گفت:

-خب بچه ها من میرم استراحت کنم شب همگی بخیر.

همه شب بخیر گفتیم. واران رو به من گفت:

-وشان جان پاشو ماهم بریم دیگه.

بلند شدم و بعد از خداحافظی با آقا هورام و ماری جون و آرام بیرون اومدیم.

آراد تا جلوی در بدرقمون کرد. واران و ویان رفتند سوار ماشین بشن . منم داشتم می رفتم که آراد دستمو کشید . ایستادم و با تعجب نگاهش کردم جلوتر اومد و گفت:

-نگران حرفای مادر بزرگ نباش. باشه؟

باز نگرانی به جونم افتاد و با لحنی نا مطمئن گفتم:

-نمی تونم آراد؛ پوران دخت از من متنفره . از مامانم کینه داره مطمئن باش نمیذاره به این آسونی ما ازدواج کنیم.

آراد آروم پیشونیمو بوسید. همه چیز از ذهنم رفت آروم شدم طوری که دیگه نه پوران دخت مهم بود و نه هیچ احد دیگه ای ، فقط شیرینی بوسه ی آراد برام مهم بود و بس. شیرینی اولین بوسه!

تو چشمام نگاه کرد دیوونه شدم . عاشق گرمای چشای قهوه ایش بودم صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت:

-نمیخوام هیچی دلت رو بلرزونه هیچی. باشه؟

لبخند آروم روی لبم نشست یه نسیم گرم از دلم رد شد و بعد از اون آرامش تمام وجودم رو پر کرد.

لباس رو جلوش گرفتم و گفتم:

-این چگونه؟

نیلا درحالی که گاز دیگه ای به ساندویچش می زد نگاه دقیقی به لباس انداخت و نجی کرد. نفسمو با حرص پوف کردم و در حالی که لباس رو به فروشنده می دادم به نیلا گفتم:

-پاشو خودت بگرد یه چی پیدا کن من خسته شدم.

آخرین لقمه ی ساندویچشم خورد و بعد از تمیز کردن دهنش با آرامش بلند شد . آرامشش بیشتر حرصم میداد. چادرشو تکوند و رفت سمت رگال لباسا. نفسمو پرفشار دادم بیرون . سرمو تکیه دادم به دیوار پشتم و چشممو بستم.

دوماه گذشت. باورم نمی شد فردا روز عقد من بود . بالاخره به آرامی رسیدم. لبخندی ناخواسته رو لبم نشست. دوماه بود که پوران دخت تو گوش آرام می خوند، آرام ناراحت بود اما نمیذاشت ناراحتیش استرسمو بیشتر کنه. اما من استرس داشتم دلم عین سیر و سرکه می جوشید از پوران دخت می ترسیدم خیلی زیاد اون هرچی که میخواست رو می تونست انجام بده. و تصادف دیروز هم به دلشوره ام اضافه کرده بود. هنوز صحنه هاش جلو رومه درست لحظه ای که پامو از خونه بیرون گذاشتم به استقبال مرگ رفتم؛ تو کو چه ای به خلوتی کوچی ما اون سمند مشکی از کجا پیداش شده بود نمیدونم کاملاً معلوم بود از سمت یکی اجیر شده و هدفش فقط ترسونده که باید اعتراف کنم خفن ترسونده بودم.

با صدای نیلا نگاهش کردم اما فرصت نکردم لباس تو دستشو تجزیه کنم ، صدای گوشیم مهلت نداد . سریع از کیفم درش آوردم؛ آرام بود تماس رو وصل کردم و سعی کردم صدام شاد باشه:

-سلام عزیزم!

اما صدای خسته و تحلیل رفته ی آرام همه ی انرژی نداشته م رو گرفت:

-سلام گل من ، خوبی؟

بی توجه به سوالش با نگرانی گفتم:

-آراده...؟

اما جواب لحن پر استرس فقط سکوت بود. شکم به یقین تبدیل شد که به اتفاق افتاده. بعد از سکوتی که به نظرم به قرن طول کشید بالاخره آراده زبون باز کرد اما صداش صد برابر گرفته تر بود:

-وشان.....

مکثایی که بین حرفاش بود و منو واله و شیدا می کرد، حالا برام عذاب آور بود. ادامه داد:

-ببین وشان بهیه چیزی شده که.....(حس کردم نفس عمیقی کشید) که مجبوریم عقد رو یکم عقب بندازیم.

انگار به سطل آب یخ رو سرم خالی کرده باشن. اولین فکری که به ذهنم هجوم آورد این بود که نکنه به اتفاق واسه کسی افتاده؟؟؟ نالیدم:

-کسی طوریش شده؟

آراده که انگار هول شده باشه تند و تند گفت:

-نه نه همه خوبین. ولی.....

بازم مکث و نفس عمیق کشیدنش اعصابمو و بیرون کرد.

-باید باهات حرف بزنم وشان.

آب دهنمو به زور قورت دادم و گفتم:

-کی؟

-هر چی زودتر ، بهتر. امشب میام دنبالت. ساعت 8 حاضر باش.

تنها چیزی که تونستم بگم به «باشه» بود و صدای بوق ممتدی که نشون از قطع ارتباط بود. اونقدر حالم خراب بود که گوشی

از دستم سر خورد و صفحش سیاه شد فکر کنم شکست! اما چه اهمیتی داشت؟ شکستگی‌اش هر چقدرم بود به شکستگی عمیق قلبم نمی‌رسید. با حرف آراد بدجوری دلم شکسته بود و مدام این فکر تو سرم وول می‌خورد: «دیگه منو نمی‌خواه. پشیمون شده».

آراد

گوشیم رو سر دادم رو میز و با نگاهم مسیرش رو دنبال کردم تا رسیدم به همون پاکت کذایی لعنتی. از دوساعت پیش که رضایی پاکت رو آورد و گفت مال منه و بازش کردم حالم بدجوری بهم ریخته شد. شک و دودلی داشت دیوونم می‌کرد. باورش برام سخت بود. من به اندازه‌ی چشم به و شان اعتماد داشتم محال بود، محال بود یه همچین کاری کرده باشه... تلفن روی میز زنگ خورد. حس و حال حرف زدن نداشتم اما با این حال برش داشتم و صدای نازک رضایی تو گوشی پیچید:

-آقای مهندس. مادرتون پشت خط هستند.

کوتاه گفتم:

-وصل کنید!

لحظه‌ای بعد صدای مادر بزرگ تو گوشی طنین انداخت:

-آراد؟

تو دلم پوفی کردم. ینی آرزو به دل مونده بودم وقتی مادر بزرگ بهم زنگ می‌زنه بگه «الو سلام».

-سلام مادر بزرگ!

باز هم سلام نکرد!

-یادت نرفته که امشب مهمون ویژه دارم؟

چرا اتفاقاً یادم رفته بود. یعنی سعی کرده بودم فراموش کنم که امشب برادر مادر بزرگ یا به عبارتی همون خان دایی تشریف

فرما می شدن. با بی حوصلگی آشکاری گفتم:

-نه یادم هست.

-خوبه زنگ زده بودم که یاد آوری کنم . شب زودتر بیا.

قبل از اینکه مثل همیشه گوشی رو قطع کنه گفتم:

-امشب نمیتونم مادر بزرگ. یه قرار مهم دارم.

صدای مادر بزرگ آنأ عصبانی و طلبکار شد:

-بیخود هیچ قراری مهم تر از مهمونی امشب نیست . 8 خونه باش

خیلی سریع گفتم:

-نمیتونم مادر بزرگ. اگر نیومدم ناراحت نشید.

و قبل از اینکه اون قطع کنه گوشی رو کوبیدم رو دستگاه و عصبی از جام بلند شدم. مغزم در حال انفجار بود من نمیتونستم اون عکسارو باور کنم ، درکشون کنم.

چیز دیگه ای که عین خوره مخم رو می خورد و داغونم می کرد این بود که کی یه همچین کاری کرده؟ اصلا هدفش چی بوده؟ چرا باید و شان رو پیش من خراب می کرده؟

فکری مثل جرقه تو ذهنم زده شد: «نکنه فتوشاپه؟» با اینکه خیلی کم امید داشتم درست باشه چون تو فتوشاپ وارد بودم اما کورسوی امیدی تو دلم بود که شاید عکسا کار یه حرفه ایه.

به سمت گوشیم خیز برداشتم و بدون فوت وقت شماره ی موقت آرام رو گرفتم. دیوونه شدم تا وقتی که با بوق هفتم-هشتم گوشی رو برداشت:

-سلام آراد!

کنترل دست خودم نبود از دیر کردش تو برداشتن گوشی اونم تو این شرایط عصبی بودم . با اینکه هیچ تقصیری نداشت اما

سرش داد زدم:

-سلام و مرگ! اون گوشی لامصب تو کدوم قبرستونیه که اینقدر دیر برش میداری؟

با فاصله ی چند لحظه با تعجب گفت:

--هی! چته آراد؟ تو کیفم بود تا پیداش کردم دیر شد!

نفسمو با حرص پوف کردم و گفتم:

-ببین همین الان بلند شو با راننده ی پدرجون بیا شرکت. آرام شرکت، نری کارخونه!

با اینکه میدونستم داره از فضولی می میره ولی آرام گفت:

-خب بابا! تا نیم ساعت دیگه اونجام.

بدون خداحافظی گوشی رو انداختم رو مبلای راحتی ای که به صورت گرد چیده شده بود و خودم رو روی یکی دیگه از مبلها رها کردم. حتم داشتم تا آرام می رسید دیوونه می شدم.

آرام با نا امیدی سرش رو بلند کرد و گفت:

-نه!

به معنای واقعی کلمه مُردم! همه ی امیدم مُرد. روحم متلاشی شد. به احساس و غرور و غیرتم خدشه وارد شد. حالا تخم شک تو دلم افتاده بود. دو دلی دیوونم کرده بود. از طرفی عکسها فتو شاپ نبود و از طرفی من به وشانم بی نهایت اعتماد داشتم. فقط یه کلمه مدام تو ذهنم پررنگتر می شد و با قدرت بیشتری بهم دهن کجی می کرد: «خیانت»

اما من مصرانه اصرار داشتم که ذهنم اشتباه می کنه. امید داشتم وشان بیاد و بگه من اصلا این جور جاها نرفتم که یکی بخواد اینجور عکسی ازم بندازه و دلم همش بهم امید می داد: «دروغهِ دروغه»

در حالی که دستام رو خشک می کردم، آروم صندلی رو عقب کشیدم و روبروش نشستم. چهره اش نگران بود؛ مثل تمام این دو ماه و حالا با شنیدن بهم خوردن عقد فردا چهره ی دوست داشتیش نگران تر از همیشه بود. از درون داغون بودم اما لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

-ببخشید معطل شدی!

با همه ی اضطرابش به زور لبخندی زد و نگاهشو ازم دزدید. آهی تو دلم کشیدم و فکر کردم: چطور ممکنه این نگاه معصوم خائن باشه؟!

تا اومدن گارسون هیچ حرفی نزدیم . بعد از چیده شدن سفارشاتمون و شان دیگه طاقت نیاورد و گفت:

-نمیخواهی بگی چی شده؟

بدون اینکه سرم رو بلند کنم یا دست از تیکه کردن گوشت بردارم، گفتم:

-غذاتو بخور.

چنگالش رو تو بشقاب رها کرد؛ زیر چشمی نگاهی بهش انداختم ، دستش رو مشت کرده بود و صورتش از عصبانیت به کبودی می زد. منم آروم کارد و چنگالم رو تو بشقاب رها کردم و کمی بشقابم رو به جلو هل دادم.

دو تا آرنجم رو روی میز گذاشتم و دستام تو هم قفل کردم و اهرم سرم کردم شون. تو عمق چشاش زل زدم . میخواستم باور کنم همه دنیای من خائن نیست!

با کلافگی آشکاری گفت:

-چیه چرا اینجوری بهم زل زدی؟

سکوت کردم و بازهم تو چشاش دنبال ردی از خیانت گشتم؛ اما نبود!

این بار با کمی چاشنی عصبانیت، با صدای کنترل شده ای، غرید:

-نمیخواهی دست از این مسخره بازی برداری؟ اون از صبح که زنگ میزنی و میگی عقد بهم خورده و چهار ستون بدن منو می لرزونی، اینم از الان که مثل دیوونه ها زل زدی به من.

نمیدونم چرا تو اون شرایط بد، خنده ام گرفته بود، چهره ی عصبانیش بدجوری دلمو می لرزوند. دستامو از رو میز برداشتم و به صندلی تکیه دادم. حس بدی به دلم چنگ انداخته بود و این فکر مدام تو سرم می چرخید «یعنی این نگاه ها و عواطف به جز من مال اون نامرد هم هست؟»

خیلی آروم پاکت نفرین شده رو از جیب داخلی کتم درآوردم. بودن اون پاکت احساس خفگی رو بهم القا می کرد.

پاکت رو روی میز گذاشتم و به همون آرومی هلش دادم سمت و شان. نگاه خشمگینش در عرض کمتر از چند ثانیه ، متعجب شد.

در حالی که متعجب به پاکت خیره شده بود گفت:

-این چیه دیگه؟!

نمیدونستم چی باید بگم؛ بگم سند خیانتته یا....

اخمام بدون اینکه بخوام تو هم رفته بود. دستش آرام به سمت پاکت رفت چشم رو بستم و نفس عمیقی کشیدم حس می کردم اکسیژن اون فضا نمیتونه ریه هام رو راضی کنه!

خیلی سریع چشامو باز کردم تا عکس العملش رو ببینم. با چشمای از حدقه بیرون زده و دستی که جلوی دهنش گرفته بود، خیره به عکسا مونده بود.

نمیدونم چطور شد که با نفرت پاکت رو از دستش کشیدم. نیمه ی خبیث وجودم داد زد: لابد خاطراتش با عشقش یادش اومده که اینطور بهشون زل زده!

و نیمه ی عاشقم سر نیمه ی خبیث داد زد: خفه شو! اون از دیدن عکسا شوکه شده!

زمزمه کردم:

-بگو که اینا دروغه و شان من!

اما اون فقط با بهت زل زده بود به عکسا، نیمه ی خبیث باز داد زد: یه کاسه ای زیر نیم کاسشه که انکار نمیکنه.

تو اون لحظه به معنای واقعی کلمه داغون شدم، حس می کردم یه احمقم که رو دست خورده. چشم و بستم و با آخرین انرژی و توانم بلند شدم، و شان هنوز تو بهت بود و خیره به عکسا!

نفهمیدم چطور خودم رو به ماشین رسوندم. نشستم و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی، خاطرات یکی یکی جلوی چشمم خودنمایی می کردن و عذاب شکنجه ام رو بیشتر می کردن. هوا گرم بود اما انگار از درون یخ زده بودم. انگار یه کولر بزرگ تو بدنم کار گذاشته شده بود که همه چیزم رو منجمد می کرد. تصورم برام سخت بود؛ و شان من یا و شان نیما؟

از این فکر عصبانی شدم و مشتیی به فرمون زدم، نیما مثل برادرم بود، بهش اعتماد داشتم! و شان عشقم بود، از چشم بیشتر بهش معتمد بودم.

سرمو آروم رو فرمون گذاشتم . بغضم ترکید . این قضیه راست یا دروغ خوردم کرده بود. با عجز زمزمه کردم:

- چرا خدا؟ چرا و شان؟ مگه تو عشقم نبود؟ مگه دنیام نبود؟ مگه قرار نبود بشی خانوم خونه ام؟ مگه خودت نگفتی دچار یعنی عاشق؟ مگه نگفتی دچارم شدی؟ مگه نگفتم دچار شدی؟ مگه....

حالا دیگه زار می زدم. با بدبختی ماشین رو روشن کردم اون هوا برام خفقان آور بود. از آینه نگاهم به عقب افتاد و شان رو دیدم که داشت می دوید تا بهم برسه اشک هام دوباره جوشید و پام رو روی پدال گاز فشردم. برام مهم نبود اون کسی که دنبالم می دوه عشقمه!

و شان

انگار وزن کل دنیا رو بدنم بود. باورم نمی شد . اون ... اون عکسا از من گرفته شده . تصویر پوران دخت بهم دهن کجی می کرد و می گفت: دیدی شکست دادم؟ دیدی نمیتونی هیچ غلطی بکنی؟ بهت گفته بودم دست از آراد بردار دختر.

از جا پریدم؛ آراد! پاکت لعنتی رو به دست گرفتم، دو تراول پنجاهی رو میز انداختم و با تمام توانم به سمت بیرون رستوران دویدم. باید باهاش حرف می زدم باید می گفتم اشتباه برداشت کرده.

فقط 10 قدم دیگه تا ماشینش مونده بود. خدا رو شکر کردم که هنوز نرفته. داد زدم:

- آراد...

اما اون گاز داد و رفت. سرجام متوقف شدم واقعا وا رفته بودم. اون رفت؛ کسی که طاقت نداشت منو تو این وضع ببینه. اون رفت ، رفت و من رو از درون شکست و داغون کرد.

نفهمیدم چی شد که روی دو زانو خوردم زمین. دهنم باز مونده بود و پاکت تو دستم بهم دهن کجی می کرد. اشک آروم روی گونه ام راه گرفته بود و من به این فکر می کردم که چطور رفت؟

-سلام

منشی سرشو از روی مانیتور بالا آورد و زل زد تو چشم و گفت:

-بفرماید

-میخواهم آقای مهرش رو ببینم.

قری به سر و گردنش داد و گفت:

-وقت قبلی داشتید؟

عصبی شدم و گفتم:

-تخیر بهشون اطلاع بدید بگید پژوهش اومده ببینتش.

ایشی گفت وتلفن روی میزش رو برداشت. بعد از چند لحظه صدایش سکوت راهرو رو شکست:

-آقای مهندس، خانم پژوهش میخوان ببینتون.

-.....

-چشم.

گوشی رو گذاشت. ترسم از این بود که نکنه نذاره برم تو. منشی گفت:

-گفتن الان نمیتونن ببینتون.

چشامو بستم. درست از همون چیزی که می ترسیدم، سرم اومد. قدمی به عقب برداشتم و تو یه تصمیم آنی خیز برداشتم سمت در اتاق آزاد. قبل از اینکه منشی وقت کنه که حتی موقعیت رو تحلیل کنه، وارد اتاق شدم و در رو قفل کردم.

آراد روی یکی از مبل های وسط اتاق نشسته بود یا بهتر بگم لم داده بود و ساعدش رو چشماش بود که با ورود ناگهانی من، نیم خیز شده بود و بهم نگاه می کرد. یه لحظه از نگاه بی روح و سردش ترسیدم. دلم بهم تلنگر می زد: «دیگه نمیخوادت. تو براش مردی».

بالاخره سکوت رو شکست:

-چرا اومدی اینجا؟

آب دهنمو به زور قورت دادم تا بغضم پایین بره اما زیاد موفق نبودم! به زحمت زبون باز کردم:

-آراد باید باهات حرف بزنم.

نگاهمو تو چشماش انداختم تا عکس العملش رو ببینم؛ اما هنوزم یخ بود طوری که از سرمای نگاهش آدم منجمد می شد.

-برو بیرون و شان ما حرفامونو دیشب زدیم.

با این حرفش تمام تنم اول داغ شد و بعد یخ زد. خردم کرد. علنا داشت پسم می زد. نفس عمیقی کشیدم تا بتونم به خودم مسلط بشم:

-آراد ماجرا اون طور نیست که تو برداشت کردی....

با حرص پرید وسط حرفم دیگه نگاهش یخ نبود، حالا مثل یه گوله آتیش زهرآگین منو هدف گرفته بود:

-پس چه جوریه؟ هان؟

از دادی که کشید حس کردم گوشم سوت کشید. دستمو رو گوشم گذاشتم. این اولین بار بود که تن صدای آراد برای من بالا رفته بود. بازهم نفس عمیق کشیدم. دوباره و دوباره. نه، نه، الان وقت ضعیف بودن نبود، الان باید از خودم، از مصعومیت و پاک بودنم، از آبروم دفاع می کردم.

داد دوم رو که سرم کشید. دیگه ساکت نموندم و با تمام توان نداشته ام داد زدم:

-سر من داد نزن لعنتی. داد نزن وقتی از هیچی خبر نداری. آره حق رو بهت میدم که اینجوری بهم بریزی. اما تو حق نداری

بدون شنیدن حرفای من قضاوت کنی . حق نداری .

مستقیم زل زدم تو چشاش . نفس نفس می زدم . اونم حال بهتری نداشت . با همون نگاه آتیشی زل زده بود بهم . حس کردم با نگاهش می گه «برو گمشو بیرون» اما نفس عمیقی کشید و بعد از چند لحظه سکوت با صدایی که آروم آروم اوج می گرفت، گفت:

-چی میخوای بگی ؟ این که اون عکسا دروغه ؟ فتوشاپه؟ تو با نیما کافی شاپ نرفتی، خرید نرفتی، تو ترن هوایی به بازوش نچسبیدی؟ دم دانشگاه باهاش هر و کر راه ننداختی؟ تو....

حس کردم صداش گرفته. پشتشو بهم کرد و گفت:

-برو بیرون و شان من نمیتونم زندگیمو با یه خائن شروع کنم.

بغض داشت خفه ام می کرد اما نهایت سعیمو کردم تا صدام محکم باشه:

-حرفت درسته . اما هر جایی که من با نیما رفتم با نیلا بوده، مال زمانی بوده که من و تو تعهدی بهم نداشتیم. اون کسی که عکسارو گرفته فقط میخواد ذهنیت تو رو خراب کنه. آراد! من نیما رو مثل واران می دونم . اگه دوسش داشتم قبل از اینکه تو تو زندگیم مهم بشی میتونستم برم و با اون باشم...

مکثی کردم تا تاثیر حرفامو ببینم اما آراد حتی به سمتم برنگشت. با ناامیدی ادامه دادم:

-آراد... باورم کن. به خدایی که می پرستی اینا پاپوشه. آراد...

حالا دیگه صدام محکم نبود، من داشتم از عزیزترین کسم رونده می شدم و دستم به هیچ جایی بند نبود. با عجز گفتم:

-آراد ... تو رو خدا حرف بزن. بگو که باورم داری .

با صدای گرفته اش در حالی که هنوز پشتش بهم بود گفت:

-برو و شان، برو نذار حرمت ها بینمون بیشتر از این شکسته بشه. برو و شان...

اون خواست حرمتای بینمون شکسته نشه و شکستن منو ندید. اون به فکر آبروش بود و ریختن آبروم رو ندید. اون به فکر خرد شدن احساس خودش بود و نابودی احساسمو ندید. اون به فکر همه چی بود جز من جز منی که یه روزی ادعا داشت دنیاشم.

بغضم رو پس زدم . سعی می کردم برخلاف غرور شکسته شده م، آبروی رفته م و احساس نابودشده م، محکم باشم و ندارم دنیای دنیام بشکنه. هرچند اون به فکر این نبود که یکی که یه روز دنیاش بوده داره جلو چشمش نابود میشه اما من نمیخواستم اشک دنیام رو ببینم.

نفس عمیق کشیدم ، دوباره و سه باره و انقدر ادامه اش دادم که حس کردم دیگه اکسیژنی تو فضا باقی نمونده. با همه تلاشی که برای محکم بودن کردم، اما هنوز صدام می لرزید، می لرزید چون نمیخواست دنیای دنیاش بلرزه:

-این حرف آخرته ؟

اونم نفس عمیق کشید ، حتی هوای اتاقم نامردی می کرد، برای من اکسیژن نداشت و برای اون چرا... .

-آره.

صدای دنیام بغض داشت؛ نه... نمیتونستم بغض دنیام رو تحمل کنم. به قلب لعنتیم نهیب زدم «الان نه ... الان وقتش نیست ... خواهش می کنم نلرز... خواهش می کنم...» چشم رو بستم. برای یه لحظه سعی کردم فراموش کنم کسی که بهم پشت کرده، کسیه که با پشت کردنش منو داغون کرد... برای یه لحظه سعی کردم از یاد ببرم که اون کسیه که با دیدنش قلب لعنتیم می لرزه ... سعی کردم فراموش کنم اون بود که با بودنش بعد از مامان و بابام، شد انگیزه ی من برای ادامه دادن، برای نفس کشیدن....

دلم نمیخواست بیشتر از اون تو اون هوای عاری از اکسیژن بمونم و خرد شم اما قلب لعنتیم نمیذاشت قدم از قدم بردارم، نمیخواست دنیام نذاره برم اما دنیام چشمش رو روی همه چیز بسته بود. همه چیز رو فراموش کرده بود، منم سعی کردم

همه چیو فراموش کنم تا شاید بتونم پاهای چسبیده به زمینم رو حرکت بدم.... وقتی چند دقیقه گذشت و دنیام هیچی نگفت، حتی جلو نیومد که نذاره برم، قلبم هم فهمید دنیام پسم زده . آروم گرفت و بالاخره مغزم تونست فرمان قدم برداشتمو بده....

آروم به سمت در چرخیدم . دستگیره اش رو گرفتم و پایین کشیدم، باز نشد... با خوشحالی فکر کردم حتما دنیام قفلش کرده تا نتونم برم اما قبل از اینکه روم رو برگردونم، نیمه ی خبیث وجودم داد زد: «کجا خوش خیال؟ خودت اینو قفل کردی ... یادت رفت؟» و من چقدر دلم میخواست که مغزم دقایقی پیش رو به یاد نیاره که چه کسی در رو قفل کرد... اما به یاد آورد، به یاد آورد و قلب لعنتی بیچاره م مایوسانه بهم اجازه داد تا قفل در رو باز کنم و برای همیشه از زندگی دنیام خط بخورم. به آرومی یه نسیم بهاری از دنیای دنیام خط خوردم.... و هیچ کس خط خوردنم رو ندید ...هیچ کس .

منشی بهم پوزخند می زد... آبدارچی با حقارت نگاهم می کرد.... مردِ پیر توی آسانسور با ترحم چشم انداخته بود بهم... و نگهبان دلش به حالم به رحم اومده بود.... و مقصر همه ی اینا دنیای لعنتیم بود و من چقدر اون لحظه با همه عشقم ازش بدم اومدم....

رسیدم به خیابون .. با چشایی که مطمئن بودم توش بی روحی موج می زد، به تردد ماشینا نگاه کردم و به این فکر کردم «اینّا به چه امیدی دارن تو این خیابون می رونن؟» و مدت ها به این سوال مسخره فکر کردم و در انتها فقط به یک نتیجه رسیدم «امروز فقط تویی که از دنیات رونده شدی، همه ی این آدمایی که می بینی دنیایی دارن که به خاطرش از این خیابون می گذرن تا بهش برسن. امروز فقط تو امیدت نا امید شد و خوشبختیت تیره و تار»....

و من بعد از ساعت ها فهمیدم چه زمان طولانی ای کنار خیابون نشستم و به اون سوال مسخره فکر کردم.... و چقدر نگاه ترحم آمیز رو متوجه خودم کردم.... و من چقدر اون روز از اون خیابون متنفر شدم.... نمیدونم شاید اون روز، سرآغازی شد برای تنفر من از همه دنیا . دنیایی که باعث شد دنیام فکر کنه دنیای من یکی دیگس و بی رحمانه همه زندگی و دنیام رو به آتیش بکشه و باز من فهمیدم چقدر از اون دنیای لعنتی حالم بهم می خوره. و شاید اگر اعتقادات قوی مادرم تو وجودم ریشه ندونده بود، همون روز ،همون جا خودم رو از دنیای تنفر انگیز اطرافم راحت می کردم.

چند دقیقه ای بود که یه صدای ممتد تو گوشم پیچیده بود و من نمیدونستم از کجا سرچشمه می گیره و بعد صدای یه مرد هم بهش اضافه شد که به خوبی می شد فهمید اصلا اعصاب قوی ای نداره:

-خانوم نمیخوای اونو جواب بدی، بی صداش کن.

و من گیج به مردی که جلوم نشسته بود نگاه کردم و از خودم پرسیدم «این چی میگه؟...من چرا سوار ماشینم؟»...

و بعد با نگاه تهدید آمیز مرد از تو آینه گوشیم رو از کیفم درآوردم و نگاهش کردم . نمیدونستم اون نوشته ها چیه که روی اون صفحه نقش بسته؟؟!! تا اینکه گوشی توسط همون مرد با اعصاب نچندان قوی از دستم کشیده شد و جواب داده شد و من با منگی به دهن مرد خیره بود که اصواتی ازش خارج می شد و اخمهاش که هر لحظه بیشتر توی هم فرو می رفت:

-من چه میدونم! این خانوم دست بلند کرد و منم سوارش کردم . هرچی ازش می پرسم کجا میخوای بری فقط نگاهم می کنهنمیدونم شاید لاله...

-.....

-خب بابا چه خبرته داد می زنی؟

-....

-من نمیدونم... من تو همین خیابون پیاده اش می کنم بیا وردار ببرش...

هیچی نفهمیده بودم یعنی همه چی رو می شنیدم اما قدرت تحلیل حرفارو نداشتم.مرد گوشی رو پرت کرد رو پام. نگاهم رفت سمت گوشی،مرد عصبانی داد زد:

-برو بیرون خانوم..یه ساعته ما رو از کار و کاسبی انداختی....پیاده شو تا برادرت بیاد دنبالت.زنیکه دیوونه.

وقبل از اینکه تن خسته م رو کامل از ماشین زهوار در رفته اش بیرون بکشم،پاش رو روی پدال گاز فشرد و از دایره ی دیدم خارج شد.با اینکه روی زمین افتاده بودم اما احساس درد نمی کردم یعنی در واقع هیچ احساسی نداشتم.فقط منگ بودم اونقدر منگ که هیچ درک درستی از اتفاقات دور و برم نداشتم.

نمیدونم چقدر تو همون حالت کنار اون خیابون خلوت با اوضاعی نچندان جالب نشسته بودم که نور چراغ ماشینی که تو چشمم افتاد، باعث شد چشامو ببندم و دستمو بگیرم روشن و بعد صدای نگران و متعجب ویان تو گوشم پیچید:

-و شان!!!!؟؟؟؟

باز هم با همون نگاه منگ که چند ساعتی بود مهمون چشم شده بود نگاهش کردم. دستش رو جلوی دهانش گرفت و گفت:

-خدای من! چه بلایی سرت اومده؟

هنوزم همونطور نگاهش می کردم. جلوتر اومد و کمکم کرد از روی زمین بلند شم. تو ماشین کنارم نشسته بود و دائم ازم می خواست به سوالات بی انتهای پاسخ بدم و من فقط منگ نگاهش می کردم. تا اینکه رو کرد به واران که در حال رانندگی بود و گفت:

-واران؟! این چش شده؟ نکنه تصادف کرده سرش به جایی خورده بلایی سر حافظش اومده.

نگاه نگران واران از آینه تو چشم افتاد. ته نگاهش عصبانیت موج می زد. باعث به این فکر می کردم که چی باعث شده واران بهم بریزه و بعد یکباره همه خاطرات چند ساعت پیش به مغزم هجوم آورد، اونقدر ناگهانی و عذاب آور بود که حس می کردم ذهنم از این هجوم در حال انفجاره. سرم رو با دستام احاطه کردم و زمزمه می کردم:

-نه... نه تو رو خدا... نمیخوام دوباره یادم بیاد... نه ... خواهش می کنم... نه

حالا داد می زدم، میخواستم با فریاد زدن خودم رو از بند اون ساعات زجرآور لعنتی رها کنم:

-نه... نه

دستهایی که حسم بهم می گفت مردونه است دورم پیچیده شد و من چه خوش خیالانه فکر می کردم آراد از کارش پشیمون شده، برگشته که بهم بگه «همش خواب بود عشق من... دیگه الان مال خودمی... خانومی من... قوی باش عسلکم... می برمت پیش خودم»....

و چه حس شیرینی داشتم اون لحظه ای که آروم در حضورش امنیت پیدا کردم و فراموش کردم قلب و ذهنم چه ساعات شکنجه آوری رو تحمل کردند و چشم به آرومی روی هم رفتن و یه حس شیرینی زیر پوستم دوید.

با تابش شدید نور خورشید مستقیم تو چشمم، مجبور شدم از خواب ناز بلند بشم. اولین چیزی که بعد از باز کردن چشم جلوی صورتم پدیدار شد، صورت غرق خواب و یان بود. لبخندی مهمون لبام شد و با مهربونی صورت نازش رو نوازش کردم که باعث شد از خواب بپره و با چشمای گشاد شده از وحشت نگاهم کنه. بعد از چند دقیقه ای در حالی که کش و قوسی به بدن خشک شده اش می داد آرام گفت:

-خوبی؟!

با کمی تعجب از لحن کمی نگرانش گفتم:

-چرا باید بد باشم؟!

با تردید نگاهم کرد و گفت:

-از اتفاقات دیروز چیزی به خاطر می یاری؟

و باز هم با لحن متعجبم روبرو شد:

-چی می گی؟ یعنی چی؟

و بعد تازه خاطرات تلخ روز گذشته کم کم دنیا رو برام تاریک کرد و سیلی از نا امیدی رو به قلبم ریخت.

ویان مرتب صدام می کرد و من درحالی که سرم رو گرفته بودم به لحن بی رحم آرامم فکر می کردم.

همراه ویان به حال اومدم. واران جلوی تلویزیون خاموش نشسته بود و اخماش به شدت تو هم بود. تازه وقتی نشستیم متوجهمون شد. سکوت چند ثانیه ای سالن باعث شده بودم بغضم سنگین تر بشه.

واران نفس عمیقی کشید و شروع کرد:

-نمیدونم چی بین تو و آرام گذشت که باعث شد تو اینطور بهم ریخته بشی. من در جریان جزئیات نیستم اما آرام رو مجبور کردم بهم بگه چی شد که خواهر دسته گلم به این روز افتاد.

مکث کرد و نگاهی بهم انداخت چشماش پر از نگرانی و کمی هم عصبانیت بود. تنها ساکت موندم تا شکستم جلوی برادرم

زیاد آزارم نده. شاید اگه جلوی آراد هم سکوت می کردم اینطور نمی شد! آهی کشیدم و واران ادامه داد:

-ببین و شان، دیگه هیچی مهم نیست . هیچی . دوست دارم همه ی اتفاقات این چند وقت اخیر رو فراموش کنی . نمیخوام دیگه صحبتی از این قضایا تو خونه باشه. خب؟

منتظر تایید من بود و من باز فکر لعنتیم دور و بر اتفاقات اخیر می گذشت! از لحظه ای که آراد عشقشو بهم نشون داد تا لحظه ای که منو از دنیاش پرت کرد بیرون اونم فقط به خاطر یه سوء ظن...

به سختی گفتم:

-چی میخوای بشنوی؟

صدای واران بلند شد:

-میخوام مطمئن شم.

سرمو به زور تگون دادم . همه دنیا ازم میخواستن دنیام رو فراموش کنم و این انتظاری فراتر از توان من بود! صدای نفسای بلند واران هنوز سکوت سالن رو می شکست. و باز هم این صدای واران بود که تو فضا طنین می انداخت:

-آراد میره اصفهان. دیگه بهش فکر نکن.

چه توقع سختی داشت داداشم! چجوری می شد به دنیام فکر نکنم؟

اشک آروم روی گونه ام راه باز می کرد برای خودش. تو بغل ویان فشرده شدم و اشکای آرومم تبدیل به گریه ی بلند شد . به خودم این آوانس رو میدادم که امروز به خاطر عشق از دست رفته ام زار بزنم و تو همون ثانیه ها به خودم قول دادم بار آخر باشه. اگه اونقدر برای عشقم ارزش نداشتم که حتی یه ثانیه به حرفام گوش بده، همون بهتر که فراموش بشه. گرچه میدونستم غیر ممکنه، اما غرورم بهم اجازه نمیداد بیشتر از این خردش کنم .

بفرماییدی گفتم و منتظر ورود آنا شدم. آنا درحالی که کاور ویولنش رو با دست حمل می کرد، وارد شد مثل همیشه شاد و خندون. سلام بلندی گفت. لبخندی به روش پاشیدم و سلامی بهش دادم. در حالی که سازش رو در می آورد گفت:

-چه خبرا خانوم استاد؟

جلو رفتم و درحالی که نیشگونی از لپش می گرفتم گفتم:

-انقدر زبون نریز بچه !

خندید و ویولنش رو به دستم سپرد تا کوکش کنم. بعداز چند دقیقه دوباره ساز رو به دستش سپردم و در حالی که ساز خودم رو روی شونه م تنظیم می کردم گفتم:

-خب شروع کن. درس 35.

اونم شروع به تنظیم سازش کرد و بعداز چند لحظه ای صدای سازش در اومد. تو این چند ساله انقدر صداهای نابهنجار تحمل کرده بودم که دیگه قیژ قیژ ساز بچه ها اذیتم نمی کرد. برعکس! به اندازه ی یه آهنگ ازش لذت می بردم. سازم رو کنار گذاشتم و به آنا زل زدم که با فشار زیادی که به آرشه وارد می کرد موجب می شد صداهای وحشتناکی از سازش دربیاد. گفتم:

-آنا! اونقدر آرشه رو فشار نده.

کوتاه نگاهم کرد و فشار آرشه رو کمتر کرد. دوباره مشغول گرفتن معاییش شدم:

-سمت خرک نبر آرشه رو.

-سازت رو پایین نیار.

-ضرب پا آنا!

-این قطعه رو باید با وسط آرشه اجرا کنی نه تمام آرشه.

به قدری ازش ایراد گرفتم که کلافه شد و دست از زدن برداشت و با حرص نگاهم کرد. دیگه به این نگاه ها عادت کرده بودم اما نمیتونستم حتی یه درجه هم از سخت گیریم کمتر کنم! لبخندی زدم و گفتم:

-به خاطر خودته!

لحنش هنوز حرص داشت:

-استاد!

شاید اگه 5-6 سال پیش بود، بلند به حرص خوردنش می خندیدم اما حالا... یه لبخند کوچیک زدم و گفتم:

-اگه الان طبق اصول یاد بگیری، پس فردا سر زدن یه قطعه ی بلند بالا به مشکل بر نمی خوری ، آنا جان!

بعد از کمی مکث گفتم:

-ادامه بده.

و بازهم مثل تمام این 5 سال برای فرار از تنهاییام مجبور به شنیدن صدای ساز شاگرد تازه کارم و تکرار نت ها تو ذهنم بودم
گرچه بیش از یه قطعه ی ابتدایی بهم ارامش می داد:

لا سی لا . سی دو سی. دو ر دو . سی. سی دو سی. دو سی لا. لا سی دو . لا

نگاهم به سازم بود وفکرم حول 5 سال پیش می چرخید. همه چیز خیلی زود گذشت ، خیلی زودتر از گذر یه باد تند که اومد
و زندگیمو از این رو به اون رو کرد: رفتن آراد به اصفهان، افسردگی و بهانه گیری های من بعد از آراد، مهربونی ها و حمایتای
خواهر و برادرم ، نیلا و برادرش، رسیدن خبر ازدواج آراد به گوشم، منزوی تر شدن من و بازهم مهربونیای دوستای عزیزم و همه
ی اتفاقاتی که گاهی ذهنم از مرورشون عاجز می شد!

با صدای آنا به خودم اومدم:

-حالت خوبه استاد؟

با گیجی نگاهش کردم و فهمیدم بازهم تو عمق افکارم غرق شده بودم! سری تکون دادم و گفتم:

-آنا، همیشه امروز کلاس رو زودتر تموم کنیم؟

اون هم سری تکهون داد و گفت:

-البته.

-هفته ی دیگه نیم ساعت بیشتر وایسا.

-حتما استاد.

و مشغول جمع کردن وسایلش شد. روی کاناپه نشستم و سرم رو به پشتیش تکیه دادم، امروز از اون روزایی بود که یاد گذشته پاک بهمم ریخته بود. با صدای «خدا حافظ» گفتن آنا چشم باز کردم و با لبخند بدرقه اش کردم. خیلی وقت بود برای پوشوندن غم فقط لبخند می زدم درست مثل زمانی که مامان و بابا رفتن...

بعد از رفتن آنا که آخرین شاگرد پنجشنبه هام بود. چراغ اتاقکم رو خاموش کردم و بعد از بیرون اومدن درش رو قفل کردم. چشمم به ماشین واران افتاد، کی اومده بود که من نفهمیده بودم؟!!

به سمت اونور حیاط یا در واقع خونه راه افتادم و فکرم باز هم درگیر گذشته هام بود. با باز کردن در، نیلا مثل همیشه با لب خندون جلو اومد و در حالی که ویولنم رو از دستم می گرفت گفت:

-احوال خواهر شوهر خودم؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

-شدیدا خسته!

و سلام بلندی به اهالی خونه کردم. واران و ویان جوابم رو دادند. روی مبل، کنار واران نشستم و اونم لبخند زنان سرم رو روی شونه اش گذاشت. پرسیدم:

-کی اومدی من نفهمیدم؟

در حالی که با موهام بازی می کرد، گفت:

-من که مثل همیشه با سروصدا اومدم. جناب عالی غرق دنیای موسیقیت بودی!

خندیدم، تلخ. چه میدونست سال ها بود که دنیای موسیقی و گذشته ام با هم یکی شده بودن! با صدای ویان نگاهمون به سمتش چرخید:

-و شان تو خجالت نمی کشی؟ 29 سال شده هنوز سرتو میذارى رو شونه ی واران؟

لبخندم پررنگتر شد و گفتم:

-داداش خودمه.

نیلا هم به جمعمون اضافه شد و من به بهانه ی تعویض لباس جام رو به نیلا دادم. با روشن شدن چراغ اتاق، باز هم عکس من و آراد که با لبای خندون به دوربین چشم دوخته بودیم، اشک رو مهمون چشم کرد. با حرص ازش رو گرفتم و خودم رو روی تختم انداختم.

با سر و صداهایی که از پایین می اومد، از جا بلند شدم و نگاهی به پایین انداختم. نیما و سحر اومده بودن. با دیدن مهبد لبخندی روی لبم جا خوش کرد. مهبد از اون بچه هایی بود که آدم دلش میخواست فقط بگیره و فشارشون بده. خیلی سریع سر و وضعم رو مرتب کردم و پر کشیدم پایین. با همه احوالپرسی کردم و مهبد رو از بغل سحر گرفتم. و بیچاره رو عملاً چلوندم. همیشه وقتی می دیدمش به این فکر می کردم شاید اگه آراد بهم پشت نمی کرد، الان یه بچه مثل مهبد داشتم!

روی مبلی نشستم و به چشمای عسلی مهبد که توش معصومیت موج می زد، چشم دوختم. تنها کسی که میتونست منو از یاد گذشته ام بیرون بکشه، همین پسر دوسال و نیمه بود که با شیرین زبونیاش حواسم رو از عالم و آدم می گرفت و به خودش میداد.

نیما و واران مثل همیشه سر به سر هم می داشتن و من به این فکر می کردم که یه روزی جمعشون سه نفری بود و حالا حداقل برای من، چقدر جای خالی اون یه نفر حس می شد.

تو این چند سال بارها با خودم فکر کرده بودم که برم اصفهان و دنبالش بگردم. حتی شماره تلفن و آدرس محل کارشم داشتم که البته داشتنش کار سختی نبود ولی هربار غرورم به شدت جلوم رو می گرفت.

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت 10:30 از جا بلند شدم و مهبد رو به دست نیما سپردم. چشمای همه دوباره خشمگین بود اما من به این نگاه ها اهمیتی نمی دادم و مهم دل خودم بود که منو به سمت خونه ی دایی می کشوند.

مانتوی آبی کاربنی رنگم رو همراه شلوار کتون سفید و شال هم رنگ مانتوم به تن کردم و با برداشتن کیف و سویچ ماشینم به سمت خونه ی دایی راه افتادم.

سه تا بوق زدم و در توسط سرایدار خونه ی دایی جون باز شد. هربار که به اونجا پا میذاختم یه جورایی آروم می گرفتم. اونجا خاطرات خوبی رو یاد آورم می شد. از تک تک جاهاش با آراد خاطره داشتم و همین هم حس خوبی رو بهم منتقل می کرد.

ماشینم رو مثل همیشه جلوی پله ها پارک کردم و وارد خونه شدم. مثل تمام این چند سال خونه سوت و کور بود و گاهی صدای گرامافون اتاق دایی یا پوران دخت سکوت خونه رو بهم می زد. مستقیم به طرف تک اتاق طبقه ی پایین که حالا متعلق به پوران دخت بود رفتم. در هم مثل همیشه باز بود و نور قابل توجهی توسط همون در باز به هال می تابید.

با وارد شدنم نگاه پوران دخت به سمتم چرخید و من بهش لبخند زدم و همزمان با در آوردن مانتو و شالم باهاش احوالپرسی کردم:

-به به سلام پوران جون! امروز حالتون چطوره؟ سرحال و قهقهه هستین؟ دماغتون چی؟ چاقه؟!

رد لبخند محوی روی لب هاش نشست امروز نگاهش با همیشه فرق می کرد! صندلی همیشگی رو کنار تختش کشیدم و به نگاه منتظرش چشم دوختم. مثل همیشه منتظر شنیدن خبر ازدواج یا خواستگاری کسی از من بود. باز هم لبخند زدم و با برداشتن کتابی از تو قفسه کتاب کنار تختش بهش فهموندم که هیچ خبری نیست! نگاهش پشیمون شده بود! اما پشیمونیش حالا چه سودی به حالم داشت؟! حالا که آزاد رفته بود پی زندگیش و من هم به سختی داشتم قبول می کردم اصلا آزادی وجود نداشته!!!

دست چروک شده و سردش رو تو دست گرفتم و گفتم:

-امروز دوست دارین چیکار کنیم؟

به گرامافون گوشه ی اتاق نگاه کرد و بعد به کتاب توی دستم. لبخندی زدم و بلند شدم و صفحه ای تو گرامافون گذاشتم و هشت کتاب سهراب رو به دست گرفتم و شروع به خواندن کردم.

با حس اینکه کسی داره نگاهم می کنه به سمت در برگشتم و دایی رو دست به سینه دیدم. لبخند زدم و گفتم:

-سلام دایی جون!

حلقه ی دستاش رو از هم باز کرد و جلو اومد و صورتم رو بوسید و بعد به پوران دخت نگاه کرد. بعداز سکنه کردن پوران دخت، انگار تازه به این قضیه پی برده بودن که حدّ تنفرشون میتونست کمتر باشه. آروم از جا بلند شدم و با خداحافظی کوتاهی تنهاشون گذاشتم تا از خلوتشون لذت ببرن.

بعداز رفتن آراد خیلی وقت ها حس اضافی بودن بهم دست داد و من سرسختانه سعی کردم با این حس بجنگم. تو حیاط که اومدم چشمم به اون قسمتی افتاد که آراد برای اولین بار پیشونیمو بوسید. اشک کاسه ی چشمم رو پر کرد و آه کشیدم. کار هر روزه ی این 5 سال!

با صدای زنگ ساعت به زور از جا بلند شدم و به پیشواز یه روز تکراری دیگه رفتم. حالا دیگه روزها و ساعات و هفته هام به مراتب تکراری تر از قبل بودن و من چقدر از این مسئله رنج می بردم. آهی کشیدم و برنامه ی کلاسهای روزم رو چک کردم؛ یه روز پر کار! صبح از 9 تا 12 و بعدازظهر هم از 4 تا 9 کلاس داشتم و این یعنی فاجعه! پوفی کشیدم و از رختخواب دل کندم.

سلام بلندی کردم اما جواب نگرفتم! با تعجب سرم رو بالا آوردم و دیدم بچه ها دور میز تو آشپزخونه به ظاهر مشغول خوردن صبحونه بودن اما میتونم شرط ببندم حتی یک ده هزارم حواسشونم اونجا نبود. از عمد صندلی رو پر سر و صدا تر از همیشه عقب کشیدم و بالاخره حواس واران جمع من شد! سلام کرد و با پا به نیلا زد که باعث شد داد نیلا در بیاد. ویانم به خودش اومد و با دیدنم یه متر عقب پرید طوری که صندلی پشت سرش افتاد. با تعجب نگاهش می کردم که هول و دستپاچه در حالی که صندلی رو درست می کرد، گفت:

-من میرم دیگه کلاسم دیر میشه.

«خداحافظ» بلندی گفت و با عجله از آشپزخونه بیرون دوید. نگاهم که بدرقه گر ویان بود روی واران چرخید و ابرو هام بالا رفت و با نگاه ازش پرسیدم «این چش بود؟» اما واران فقط شونه بالا انداخت و خودش رو با گرفتن یه لقمه نون و پنیر سرگرم کرد. نفسمو فوت کردم بیرون و شونه ای بالا انداختم.

در حالی که لقمه ی کره مربا رو تو دهنم می گذاشتم، زیر چشمی به واران و نیلا نگاه کردم که با نگاهاشون با هم حرف می زدن. باز هم همون حس لعنتی اضافه بودن سراغم اومد و ودارم کرد لقمه ام رو پایین بذارم و از سر میز بلند شم. نیلا به زور لبخندی زد و گفت:

-کجا تو که هنوز هیچی نخوردی؟

منم به زور لبخندی رو لبم نشوندم و گفتم:

-نه!خوبه! میرم تو اتاقک.نیم ساعت دیگه شاگرد دارم.

سری تکون داد و من بعداز خداحافظی از واران از آشپزخونه بیرون اومدم.

-این قطعه اصلا در نمیاد!

لبخندی به آنای همیشه بهانه گیر زدم و گفتم:

-آنا عزیزم! بزن.داری وقت کلاسو می گیری با کارات!

پوفی کرد و دوباره مشغول سر و کله زدن با نت ها شد.جلو رفتم و ویولن رو از دستش گرفتم.با تعجب نگاهم کرد.آرشه اش رو روی صندلی گذاشتم و ویولن رو به حالت افقی تو دستم گرفتم و گفتم:

-وقتی می بینی یه قطعه خیلی اذیتت می کنه،اول با انگشت اینجوری بزن بعد با آرشه.

قطعه رو براش بدون آرشه زدم و بعد ویولن رو به دستش سپردم تا همون کار رو انجام بده.کم کم صورتش به لبخند باز می شد. و من خوشحال از شادیش تشویقش کردم و گفتم:

-دیدی دراومد!

با لبخند سر تکون داد و به ساعت نگاهی انداخت و گفت:

-وقتم تمومه ها!

ویولن رو روی شونه ش گذاشتم و گفتم:

-قراره امروز نیم ساعت بیشتر وایسی.

چشاش گرد شد اما بعد ظاهرا یادش اومد و باز مشغول شد.

بازهم مثل همیشه بعد از رفتن آنا، من بودم و یه دنیا خستگی. پنجشنبه ها رو هم دوست داشتم هم نه! خوب بود چون روز بعدش یا ما می رفتیم خونه ی پدر نیلا یا اونا می اومدن و من هم می رفتم خونه ی دایی جون اما بد بود چون وقت کلاسام پشت سر هم بود!

چشم که باز کردم یه دلشوره ی عجیب داشتم . از همون دلشوره هایی که پدر آدم رو در می آورد. از روی تخت بلند شدم و مثل هر روز کارهای تکراری بعد از بیدار شدن رو انجام دادم. سرکی تو هال و آشپزخونه کشیدم و وقتی هیچکس رو ندیدم به طرف یخچال رفتم طبق حدسیاتم روش یه کاغذ یادداشت زرد چسبونده شده بود. کندمش. خط نیلا بود. این عادت یادداشت گذاشتن رو از مادرش به ارث برده بود. گفته بود رفتن خونه ی مامانش واسه خونه تکونی و گفته بود که ویان هم با دوستاش بیرونه. یادداشت رو رو این رها کردم و نگاهی به ساعت توت فرنگی شکل آشپزخونه انداختم. 10 رو نشون می داد. به یاد قرار هر هفته م لبخندی زدم و رفتم برای حاضر شدن.

ماشینم رو پارک کردم و وارد خونه شدم. صدای گرامافون خبر میداد دایی جون خونه س. لبخندم پررنگتر شد و در حالی که به سمت اتاق پوران دخت می رفتم، شروع به احوالپرسی کردم:

-ای اهل خانه. سلام . دختر گلتون اومده. نمیخوان بیان پیشواز؟ (و به یاد اهنک تتلو شروع به خوندن کردم):
الـــــو سلام. نمیتونم از فکرِت درآم. من هنوزم مَثِ قبلنام. هِنو مَثِ نف.....

با دیدن قامت آشنای دنیام، تو چارچوب در میخکوب شدم. نگاه پوران دخت برگشته بود روم. نگاهش آرامش داشت. همه خاطرات 5 سال پیش تو مغزم وول می خورد و من مَنگِ مَنگ به قامت آراد نگاه می کردم که هنوزم بهم پشت کرده بود. اشک روی گونه م راه گرفته بود. بالاخره برگشت سمتم. با دیدن چشماش معده ام بهم پیچید و چه پیچش شیرینی! چشمای نازش نم دار بود. لبخندی زد و گفت:

-نمیدونستم صدای خوبی داری!

دستم رو به چارچوب در گرفتم تا مانع از زمین خوردنم بشم. اما با همه ی این وجود پاهام تحمل نکردن و سر خوردم. صدای نگرانش تو گوشم پیچید:

-و شان؟؟

چقدر دلم برای صدایش تنگ بود. نزدیکم شده بود و میخواست کمک کنه بلند شم. خیلی دلم میخواست دستم رو توی دستش بذارم اما غرور لعنتیم نمیداشت. دستش رو با شدت پس زدم و با وجود سیاهی رفتن چشم، به سختی رو پا وایسادم و بدون اینکه نگاهش کنم رو به پوران دخت گفتم:

-فردا میام دیدنتون پوران جون. خدا حافظ.

اما تا برگشتم از در بیرون برم چشمام سیاهی رفت و نفهمیدم چی شد.

با حس اینکه کسی داره چیزی به خوردم میده. چشامو باز کردم و با دیدن چهره ی آراد در نزدیکی صورتم با شدت بلند شدم و باعث شدم تا لیوان آب قند تو دست آراد، خالی بشه رو صورتش. غرورم یه حس نفرت از آراد رو تو وجودم بیدار کرده بود. با همون نفرت گفتم:

-به چه حقی به من دست می زنی؟

ساکت فقط نگاهم می کرد.غیرارادی داد زدم:

-گمشو اونور.

باز هم فقط نگاهم می کرد؛آروم،مظلوم،شاید هم با پشیمونی!واین منو عصبی تر می کرد . این بار با تمام توانم جیغ زدم:

-بهت می گم گمشو اونور.گمشو گمشو گمشو...

صدام رفته رفته تحلیل می رفت وسیاهی اطرافم بیشتر می شد.

با وجود حجم عظیم سیاهی اطرافم،این بار نداشتم چشم روی هم بره. دیگه حالم بهم می خورد از اینکه آرادم مغرور رو ضعیف ببینم.در حد چند ثانیه چشم رو هم گذاشتم تا حال افتضاحم کمی بهتر بشه. صدای شیرین زبونیای یه بچه میومد.چشم باز کردم.آرادم در حال بغل گرفتن پسر بچه بود.با افکاری که به ذهنم هجوم آورد،حالم خیلی بد شد.به حدی بد که دنیا رو تموم شده می دیدم و چقدر بد که اینطور نبود!

-بابا بستنی...

بابا؟!اون بچه به همه دنیای من می گفت بابا؟!به چه حقی؟!به چه جرئتی؟!آرادم مال من بود.حتی اگه زن داشت،خانواده داشت.به شوهر کسی چشم نداشتم ،به فکر از هم پاشیدن زندگی ای هم نبودم واین ناشی از غرور و اصلاتم بود،ناشی از انسانیت.من مثل اون دختره ی بی رگ و ریشه نبودم که نامزدم رو از چنگم در آورد و حالا مادر بچه ای بود که به همه دنیای من می گفت «بابا»! اما میتونستم عشقم رو تا ابد تو سینه داشته باشم که؟!!

صدای هیس هیس کردن آزاد میومد و صدای زمزمه وارش:

-باشه پسرگلم! بستنی برات میارم ولی به شرطی که سر و صدا راه نندازی مهمونمون حالش خوب نیست بابایی.

صدای پسرچه هم به تبع باباش زمزمه وار به گوش می رسید:

-مهمون کیه بابا؟

و دوباره صدای هیس کردن آزاد اومد و انگار برای این سوال جوابی پیدا نکرد!! آهی کشیدم و چشم هام رو باز کردم . شالم رو از کنارم چنگ زدم و در حالی که سرم می کردمش از جا بلند شدم و به سمت اتاق پوران دخت رفتم.

-ببخش پوران جون . بعداز رفتن نوه تون حتما میام پیشتون.

-وشان؟!...!

با تعجب نگاهش می کردم؛ درست چهار سال و نیم بود که لب از لب باز نکرده بود و دکترش می گفت تا خودش نخواد حرفی نمی زنه! این یعنی سالم بود اما دلش سکوت میخواست . شایدم به این نتیجه رسیده بود که زبون تلخش رو مدتی بیکار نگه داره تا شاید خسارات زیان بارتری برجا نذاره!

با همون تعجب گفتم:

-پوران جون؟؟!!!!

لبخند محو اما پررنگی روی لبش نشست و با صدای ضعیفی گفت:

-منو ببخش و شان. در حقت خیلی بد کردم... اما میخوام حالا که آراد راضی شده برگشته...

اشاره کرد جلوتر برم سرم رو پایین بردم و پوران دخت آروم تر گفت:

-آراد هنوز میخواد! همه چیو میدونه! از همون سال اول میدونست. این 5 سال رو از خجالت نیومد تهران. میخواد جبران کنه

از حرفاش خونم به جوش اومده بود اما سعی می کردم صدام کنترل شده باشه:

-خیلی غلط کرده. مگه بچه بازیه؟! 5 ساله رفته پی زندگی و عیش و نوشش. زن گرفته، بچه داره، خانواده داره، آرامش داره، اعصاب راحت داره، حالا برگشته که چی؟ تو این بازی اونی که باخت من بودم.....

صدام رفته رفته اوج می گرفت و این دست من نبود، غرور جریحه دار شده ام زبون باز کرده بود:

-من بودم که همه چیو از دست دادم؛ آبروم رو، اعتمادم رو، ارزشم رو، زندگیمو، دنیامو، آرامشم رو، بهترین سالهای جوونیمو، اعصابمو، منم که مشت مشت قرص اعصاب می خورم، منم که آرامش و آسایش ندارم، منم که تنها شدم، منم که هرجا که میرم حس سربار بودن بهم دست میده، حس کسی که یه بیچاره س، منم که 5 ساله دارم نگاه های ترحم آمیز رو تحمل می کنم. برگشه که چی بشه؟ چیو جبران کنه؟ کدوم یکی از زخمایی رو که زده میتونه جبران کنه؟ کدوم یکیش رو؟

پوران دخت صورتش جمع شده بود. یه لحظه از دیدن وضعش ترسیدم، نکنه بلایی سرش اومده؟ درحالی که به سمتش می دویدم داد زدم:

-دایی... قرصاش!

و به جای دایی آراد هراسون وارد شد و قرصای پوران دخت رو از روی میز چنگ زد و به خوردش داد و این وسط باز من بودم که با برخورد دستاش با دستم، خودم رو از دست دادم! حال من دگرگون بود. پوران دخت آروم تر شده بود و آراد در حالی که دستش رو در دست داشت با سرزنش گری نگاهم می کرد. با عصبانیت بلند شدم، کی کی رو سرزنش می کنه!

از در اتاق که خواستم بیرون بزنم، پسرِ دنیام رو دیدم که با چشمای مظلوم به در تکیه داده بود و به اوضاع آشفته نگاه می کرد. خواستم بی تفاوت از کنارش رد شم اما معصومیت نگاه قهوه ایش دیوونم کرد. دستش رو کشیدم و بردمش تو هال و روی مبلی نشوندمش. جالبیش این بود که اصلا غریبی نکرد. نشوندمش رو پام و زل زدم به چشمای گرمش. چشمایی که ثابت می کرد پسر همون پدره. ازش پرسیدم:

-اسمت چیه گل پسر؟

لحنش هم مثل پدرش آروم بود:

-آرتا!

لبخندی زدم و گفتم:

-چه اسم خوشگلی داری!

اونم لبخندمو با لبخند جواب داد و گفت:

-اسم شما چیه؟

از لحن بامزه اش ناخودآگاه یه بوسه روی گونه اش گذاشتم و گفتم:

-من وشانم!

چشاش دوتا علامت تعجب شد و گفت:

-چی؟

خندیدم و گفتم:

-وشان.

شکلکی درآورد و گفت:

-وُشن!

یاد سال های پیش افتادم یاد مادرآراد اونم همینجوری صدام می زد.دلم براشون تنگ بود قطعا آراد و آرتا هم دل تنگشون بودن.آخه خانواده اش بعد از فهمیدن اصل ماجرا ارزش قهر کردن.البته خوب قاعدتا با تولد آرتا روابطشون بهتر شده بود.با اومدن آراد،آرتا رو کنار گذاشتم و از روی میل بلند شدم و بی توجه بهش به سمت در رفتم که یه لحظه با کشیده شدن دستم،مجبور به توقف شدم.با عصبانیت گفتم:

-ولم کن!

بازم بی هیچ حرفی فقط نگاهم می کرد. از این نگاه های خاموشش اعصابم خط خطی می شد. خشمناک نگاهش کردم و میچ دستم از دستش آزاد شد. خواستم برم که گفت:

-می خوام باهات حرف بزنم.

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:

-من حرفی با تو ندارم!

حالا برعکس پنج سال پیش من بودم که به اون پشت کرده بودم.

-ولی من دارم!

-نمیخوام بشنوم.

راه افتادم اما باز هم صداش متوقفم کرد:

-خواهش می کنم . حداقل به حرفام گوش کن . بعد برو . برو هرجایی که دوس داری اما به حرفام گوش بده!

با پوزخند برگشتم و دست به سینه و با پوزخند گفتم:

-دوست ندارم حرمتای بینمون بیشتر از این شکسته بشه!

نگاهش ناراحت شد. از اینکه حرفای خودش رو به خودش پس میدادم یه گوشه ی دلم خنک می شد

با لحنی که متأثر از نگاهش بود، گفت:

-اشتباهی رو که من کردم تو مرتکب نشو!

گره ی دستام رو از هم باز کردم و در حالی که انگشت اشاره ام رو به سمتش می گرفتم، گفتم:

-من حق دارم هر کاری که بخوام بکنم. تو الان تو مقامی نیستی که واسه من امر و نهی کنی! تو از یه غریبه، از یه رهگذر خیابون هم برای من غریبه تری. دوست هم ندارم از این به بعد تا هر وقت که تهران باشی، مزاحمتی واسم ایجاد کنی. مفهوم شد؟

و بدون اینکه منتظر پاسخی باشم، دوباره بهش پشت کردم و راه افتادم. با اینکه همه ی حرفامو بهش گفته بودم اما دلم سبک نشده بود، هیچ حس خوبی نداشتم. از دوباره دیدنش، از اینکه حضورش رو با همه وجود لمس کرده بودم، حال خرابی داشتم که اصلا قابل وصف نبود!

نمیدونم یعنی اصلا به یاد ندارم که چه طور خودم رو به خونه رسوندم. نیلا تو حیاط مشغول رسیدگی به باغچه اش بود. فکر کنم حالم اونقدر خراب بود که با دیدنم دو دستی به صورتش زد و جیغ زنان به سمتم دویدا! نمیدونم واران چرا اونوقت روز خونه بود یا شاید من حساب ساعت از دستم در رفته بود اما هراسون از خونه بیرون اومد و با دیدن من که تقریباً تو بغل نیلا بودم داد زد:

-وشان؟؟!!

و به سمتم دوید. سرم سنگین و سنگین تر می شد و دنیا تاریک و تاریک تر؛ اما هنوز هم اصوات رو می شنیدم:

-واران . یه کاری کن

-چش شده آخه؟صبح که حالش خیلی خوب بود.

صدای نیلا که با مکث بلند شد، بغض داشت:

-خاک به سرم، نکنه آراد رو دیده؟

و سکوت واران مهر تاییدی به حرفش زد و من پرت شدم به یه دنیای گنگ!

-وشان؟

-جانم نیلا؟

-میای پایین یه دقیقه؟

کتاب روی پام رو کنار گذاشتم و در حالی که از روی صندلی کتابخونه بلند می شدم، گفتم:

-اومدم نیلا جان!

نیلا روی کاناپه ی وسط هال نشسته بود و صورتش گنگِ گنگ بود یه جورایی عجیب گیج می زد!

کنارش نشستم. متوجهم نشد. دستش رو گرفتم یهو انگار بهش برق وصل کرده باشن، وحشت زده برگشت سمتم. با تعجب دستم رو تو هوا نگه داشتم و گفتم:

-خوبی نیلا؟

بعد از چند لحظه بهت، بلاخره سری تکیون داد و روش رو از من گرفت و دوباره به فکر فرو رفت. بعد از چند دقیقه ای خودش به حرف اومد:

-امروز رفتم جواب آزمایشمو گرفتم.

با تعجب گفتم:

-آزمایش؟؟!!

بازم بدون نگاه کردن به من ادامه داد:

-من حامله ام و شان.

از شدت ناگهانی بودن خبر به شدت متعجب شدم. البته بیشتر به خاطر حالات نیلا بود. نیلا به شدت عشق بچه بود و حالا درک این رفتارش وقتی فهمید حامله اس، برام مشکل بود.

آروم دستم رو دور شونه اش حلقه کردم و سعی کردم لحنم شاد باشه:

-عمه شدم؟؟؟؟!!!

با همه ی حال خرابی که داشت اما نگاهی عاقل اندر سفیه بهم انداخت و هیچی نگفت!

با شیطنت لپش رو کشیدم و گفتم:

-بابا باز کن اون اخما رو ناسلامتی مامان شدی ها!

دستم رو با شدت پس زد، کاری که ازش بعید بود! او در حالی که از کنارم بلند می شد، با بغض و ناراحتی گفت:

-ولم کن و شان!..

و من رو تو بهت گذاشت و به سمت اتاقش رفت. هنوز با دهانی باز به جایی که ازش رد شده بود نگاه می کردم که صدای ویان توجهم رو جلب کرد:

-و شان؟؟؟؟؟

نگاهی گیج بهش انداختم؛ نگاهش نگران شد. حتما فکر می کرد دوباره زمان رو گم کردم! به زور لبخندی زدم و گفتم:

-من همینجام ویان!!

چشاش اشکی بود. جلو اومد و بغلم کرد. آرام زمزمه کرد:

-نگرانتم خواهری!

آروم روی سرش رو بوسیدم و گفتم:

-آروم باش عزیزم...

سرش رو بلند کرد و گفت:

-چرا اونقدر گیج بودی؟

آهی کشیدم و به در بسته ی اتاق نیلا نگاه کردم که درست روبروی پله ها ی طبقه ی بالا بود. نگاه ویان هم دنبال نگاهم کشیده شد و رنگ تعجب گرفت:

ویان:-نیلا؟

-نمیدونم چش شده ویان.....

باز به در بسته نگاه کردم و آه کشیدم:

-بهم گفت حامله اس....ولی خیلی بهم ریخته بود

لبخند از روی لب ویان جمع نمیشد . با ذوق گفت:

-واقعا؟؟؟؟؟؟؟؟

به روش لبخندی پاشیدم و گفتم:

-باور کن!

ویان با همون ذوق بغلم کرد و گفت:

-والای خدا باورم نمیشه دارم عمه میشم!

اما به دو دقیقه نکشید که پنچر شد و بغ کرده نگاهم کرد...با نگرانی و تعجب نگاهش می کردم.آروم گفتم:

-جای مامان خیلی خالیه! خیلی دوست داشت نوه هاشو ببینه...

خیلی وقت بود که تو شادیامون بغ می کردیم! این روزا جای خالی مامان و بابا پررنگتر حس می شد...

من هنوزم نگران نیلا بودم...هنوز من و ویان روی مبل نشسته بودیم که واران وارد شد خوشحال بود پراز انرژی .اون زودتر از ما خودشو جمع و جور کرد هر چی نبود اون سرپرست و همه کاره ی خونه بود.

با دیدن قیافه های پنچر ما لبخندش ماسید و نگران گفت:

-اتفاقی افتاده؟

نگاهی به ویان انداختم حالش اصلا خوب نبود...دوباره سر چرخوندم سمت واران.نفس عمیقی کشیدم و از جا پاشدم....دستش رو گرفتم و با خودم به سمت طبقه ی بالا کشیدمش و اون کاملا متعجب با دهانی باز دنبالم راه میومد! سه تقه به در اتاقشون

زدم؛ هیچ صدایی نیومد... ناامید کننده بود اما فعلا وقت ناامیدی نبود! در رو باز کردم... خوشبختانه در قفل نبود... آرام وارن رو که دیگه از تعجب زیاد خشک شده بود، هل دادم تو اتاق . بهتر دونستم به شیوه ی خودشون با این موضوع کنار بیان!

هنوز پام به سالن پایین نرسیده بود که زنگ گوشیم بلند شد. و من بدبختانه به این قضیه پی بردم که گوشی تو اتاقمه! با حرص به بیست و چهار تا پله نگاه کردم و زیر لب فحشی نثار معمار خونه ی لعنتی کردم! اصلا کی همین دوبلکس بودن رو مد کرد؟؟!!

سعی کردم قدمامو تند کنم تا طرف مقابل پشیمون نشه و تلاش من برای بالا اومدن بی ثمر واقع بشه! تقریبا خودمو پرت کردم تو اتاق و گوشیمو از روی تختم چنگ زدم... اسم «خانوم صادقی» بهم دهن کجی می کرد ..پاک یادم رفته بود امروز مانا دخترش کلاس داره! گوشی رو جواب دادم و گفتم الان میرم تو اتاقکم!

مانا رو تا دم در اتاقک بدرقه کردم و دوباره برگشتم داخل اتاق. هنوز دو قدم از در اتاق دور نشده بودم که در زده شد... با تعجب به عقب برگشتم و به این فکر کردم که شاید مانا چیزی جا گذاشته! اما وقتی در رو باز کردم به طور کلی از کارم پشیمون شدم! با عصبانیت خواستم در رو ببندم که دستش رو روی در گذاشت و گفت:

-صبر کن! باید باهات حرف بزنم و شان!

متأسفانه تو اینجور مواقع مردها همیشه پیروز میدان بودن چون زور بیشتری داشتند. خودم رو کنار کشیدم و بی توجه بهش به سمت صندلی خودم رفتم. سازم رو برداشتم تا بذارم توی کاورش... سعی کردم فراموش کنم چه کسی تو اتاقمه!

-چه جای دنجی داری!

...

-هیچ وقت فکر نمی کردم موسیقی بشه حرفه ی اصلیت!

...

-تو زبان رو با هیچی عوض نمی کردی!

...

-تو این سالا هیچ وقت به مترجمی جدی فکر کردی؟

-...

-درآمد مترجمی باید بهتر از موسیقی باشه!

-...

سکوت طولانی ای حکم فرما شد. این بار کلافگی صدایش کاملاً مشخص بود:

-وشان؟میشه وقتی باهات حرف می زنم ، نگام کنی؟

دست از کار برداشتم و سرد نگاهش کردم،اونقدر سرد که سردیش تن خودمو لرزوند چه برسه به نگاه لرزون آراد...آروم صندلی ای رو به طرف هل دادم و خودم روی صندلی دوست داشتنیم نشستم و منتظر نگاهش کردم.سکوت چند دقیقه ای واقعا عذاب آور بود.

-من ...وشان،من یه عذرخواهی بهت بدهکارم!

پوزخندی آروم روی لبم جا خوش کرد.گفتم:

-بابت؟!!

نگاهم کرد ...نگاه لرزونش خوشحالی داشت شایدم کمی پشیمونی!

-بابت همه چیز...بابت همه ی این 5 سال...بابت همه اون چیزایی که به مادر بزرگ گفتمی...

تو چشمم نگاه کرد،هنوزم سرد بودم این بار خودم نمیخواستم بلکه ناخودآگاه سرد بودم!سرش رو پایین انداخت ،لحنش ناامیدی داشت:

-منو ببخش وشان!

سکوتم رو شکستم:

-اون روز هم به پوران دخت گفتم؛هیچ کدوم از ضربه هایی که زدی رو نمیتونی جبران کنی.هیچ کدومش رو!

سرش هنوز پایین بود و من هنوز سرد...از جا بلند شدم و در حالی که در رو باز می کردم ، گفتم:

-بیرون لطفا!

بعد از چند دقیقه بلند شد.روبروی من که رسید،نگاهم کرد؛ نگاهش شرمنده بود اما این چیزی رو عوض نمی کرد...گفتم:

-حرف زدن دیگه فایده ای نداره...از اینجا برو

اون به همون آرومی ای که من از زندگیش خط خوردم،از زندگیم خط خورد،همون 5 سال پیش که فهمیدم متعهد شده... با این تفاوت که همراه با خط خوردنش یه خط عمیق روی قلب من افتاد...

قبل از اینکه در رو کامل ببندم،صداهاى نامفهومی باعث شد مکث کنم و لای در رو بیشتر باز کنم...صدا از پشت در حیاط میومد ...صدای یه زن بود...از اتاقک خارج شدم و پشت در حیاط ایستادم حس کنجاویم نمیداشت برگردم به اتاقک...

صداها کم کم رنگ می گرفت...اول صدای مردونه ای آشنا:

-تو اینجا چیکار می کنی ؟

صدای بعدی مال یه زن بود:

-به تو ربطی نداره!

-هه اگه ربطی نداشت که الان اینجا نبودی!

صدای زن عصبی بود:

-تو خودت اینجا چیکار داری؟

-به تو اصلا ربطی نداره!

-خیلی هم ربط داره من هنوز...

حرفش رو ادامه نداد و باز صدای مردونه طنین انداخت:

-تو هنوز چی؟ هنوز زنی؟ هنوز یه سر و سرّی با من داری؟ هه تو هیچ کاره ی منی .می فهمی ؟هیچ کاره ... تو اصلا حق نداری منو تعقیب کنی ...می فهمی ؟ تو اصلا حقی تو زندگی من نداری!

صدای زن بغض داشت اما محکم بود:

-این تو نیستی که حق و حقوق منو مشخص می کنی ...تو اگه حق سرت می شد،بچمو ازم نمی گرفتی...

-تو اگه صلاحیت بچه داشتن می داشتی ،می نشستی تو خونه ات بچتو بزرگ می کردی نه که همش تو یللری تللری باشی!

صدای زن هنوز محکم بود:

-تو یکی که دیگه حرف از خونه موندن و به بچه رسیدن زن! تو توقع داشتی من پابند کدوم خونه و زندگی باشم؟ هان؟ تو مگه زندگی واسه من گذاشته بودی؟ همیشه یا تو اون شرکت خراب شده بودی یا تو اون اتاق ممنوعه ی لعنتی... من به چی تو دل خوش می کردم؟

صدای آراد بالا بود:

-د آخه احمق! مگه من مجبورت کردم بشی زن من؟ میخواستی اون زمان که به فکر به هم زدن رابطه ی من و نامزدم باشی ، دنبال یه شوهر کامل می گشتی نه یکی که میدونستی مال تو نیست هیچ وقتم نمیشه! ازدواج من با تو بزرگترین حماقت زندگیم بود... حالا هم گمشو از اینجا. اگر هم به خاطر آرتا داری منو مثل سایه تعقیب می کنی ، بدون من اگه بمیرم نمیذارم آرتا زیر دست تو بشه یه عوضی!

حالا صدای زن داشت تحلیل می رفت با اینکه صدایش بالا بود اما ضعف توش بیداد می کرد:

-خفه شو! توحق نداری به من توهین کنی!

وبعد صدای پاشنه کفش سکوت کوچی ی خلوتمون رو می شکست...

حس خوبی نداشتم. نمیدونم چرا اما دلم میخواست به این فکر نکنم که سودابه میونه ی من و آراد رو خراب کرد، با پوران دخت دست به یکی کردن و منو انداختن تو این جهنم... اون لحظه فقط دوست داشتم به این فکر کنم که آراد مهربون من چطور حاضر شده یه پسر بچه ی 3-4 ساله رو از مادرش محروم کنه؟

با قدم های سست برگشتم به اتاقکم و تمام مدت به این فکر کردم که چرا اثری از آراد 5 سال پیش باقی نمونده؟

با صدای تقه هایی که به در می خورد، از افکارم دل کندم و دستی به صورتم کشیدم و با تعجب به دستای خیسم نگاه کردم، کی اشکام ریخته بودن؟!

آروم بلند شدم و قفل در رو باز کردم. چهره نگران ویان پدیدار شده:

-چرا نمیای بالا؟!

صدام گرفته بود:

-داشتم فکر می کردم.

چهره ی ویان گرفته شد عصبانیت هم خودش رو توی صورتش نشون می داد:

-و شان! چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟ آراد برای تو تموم شده!

سعی کردم متعجب باشم:

-هی.. چرا فکر کردی فکرای من همش ختم میشه به آراد؟!

پوزخندی زد و گفت:

-خودم در حیاط رو براش باز کردم!

با حرص و عصبانیتی آشکار گفتم:

-کارت اصلا درست نبود!

-تا کی میخواستی ازش فرار کنی؟

-اونش دیگه به تو ربطی نداره!

چشاش پرازتعجب شد...حق داشت؛خودمم نمیدونستم چه مرگمه.من تا حالا نازک تر از گل بهش نگفته بودم!

آروم گفتم:

-ب...ب...بخشید ویان...این ملاقات لعنتی اعصابم رو عجیب بهم ریخته...میشه بیای تو با هم حرف بزنیم؟

آروم سر تکون داد و وارد شد.همه چیز رو براش گفتم.از حسای ضد و نقیضم گفتم..از همه چی گفتم و گریه کردم...از این گفتم که هنوز با تمام بلاهایی که سرم اومده آزاد رو عاشقانه دوست دارم..از سودابه و آرتا گفتم...از این گفتم که به سودابه حس بدی ندارم...از کاری که آزاد با سودابه کرده بود گفتم...و در آخر ویان سرم رو تو آغوشش گرفت و گفت:

-چرا یه فرصت دیگه بهش نمیدی؟

با تعجب سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم:

-چی؟!-

-میگم چرا نمیذاری آراد دوباره پا پیش بذاره؟ همه حرفایی که امروز بهت زده نشون میده که هنوز میخواد با هم باشین....

نگاهم کرد و ادامه داد:

-یا اصلا اگه دیگه نمیخوایش، ببخشش...بذار با این تصور بره پی زندگیش که بدونه تو بخشیدیش و اون واست تموم شده...

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

-آره باید بهش بگم بخشیدمش، باید بگم واسم تموم شده است.

لبخندی زدم و گفتم:

-بریم بالا؟-

اونم لبخند آرومی زد و چشماش رو روی هم گذاشت.

نیلا هنوز یه جورایی گیج بود. نیما و پدر و مادرش خونه ی ما دعوت بودن. مطمئن بودم الان صورتم سرخه و دماغم باد کرده اما خب مهم نبود فوقش می گفتم سرما خوردم! البته یکم مسخره بود تو این فصل سال که هوا داشت بهاری می شد . ولی خب! با همه احوالپرسی کردم و به نگاه زوم شده ی واران روی صورت سرخم اهمیتی ندادم و کنار سحر نشستم و با مهبد مشغول شدم.

صدای پدر نیلا منو وادار کرد تا دست از بازی با مهبد بردارم. جعبه ی سرمه ای مخملی دستش بود و به سمت نیلا می رفت و همینجوری به نیلا و واران تبریک می گفت. لبخندی روی لبم نشست. با اومدن اون کوچولوی بامزه احتمالا دیگه انقدر تنها نبودم.

بعد از اون وارانم جعبه ای مشابه جعبه ای که دست آقای نریمان بود به نیلا هدیه داد. بغض تو گلوم نشست. بود. الان باید بابای من به عروسیش بابت این قضیه هدیه میداد نه آقای نریمان. اما خب آقای نریمان یا به قول ما عمو نریمان همیشه سعی کرد نذاره ما خیلی جای خالی مامان، بابا رو حس کنیم.

ولی خب مگه میشد؟ مگه میشد جای خالی عزیز ترین هات تو لحظه لحظه ی زندگی و اوقات لمس نشه؟!

عینک دودیم رو از روی صورتم برداشتم و در حالی که دسته هاش رو تا می کردم، قدم قدم به قبراشون نزدیک شدم. دوباره همون حس آشنا تمام وجودم رو پر کرده بود. حس بی کسی، تنها بودن، پشت و پناه نداشتن... همه حسایی که اون روز کذایی مرگشون داشتم... پدر و مادر من خیلی غریب بودن... غریب زندگی کردن و غریب مردن... هیچ وقت یادم نمیره روز خاکسپاری چقدر دور قبرشون خلوت بود گرچه خودمون خواستیم فقط خودمون باشیم اما لحظه های دردناکی بود.

روی زانو هام نشستم و زل زدم به سنگ های سیاه. آه عمیقی کشیدم و اجازه دادم دلم با مامان و بابا درد و دل کنه. این کار همیشه آرومم می کرد. مخصوصا امروز که واقعا به آرامش نیاز داشتم. امروز روز خیلی سختی رو در پیش داشتم. شاید یک ساعت آروم نشستن و زل زدن به دوتا سنگ سیاه ساعت هشت صبح کار احمقانه ای باشه اما برای من فوق العاده آرامش بخش بود.

با حس نشستن دستی روی شونه ام سرم رو بالا گرفتم و نور شدید خورشید چشمم رو زد. چشمم رو بستم و بلند شدم. صدای واران بلند شد:

-بهتر نیست بریم؟ داره دیر میشه.

نگاهش کردم. چهره اش حرکاتش همه آروم بودند اما تو عمق چشمای روشنش نگرانی موج میزد. لبخند آرومی به روش پاشیدم و خیالش رو راحت کردم که حالم خوبه. اونم لبخند زد. چهره اش ترکیبی از مامان و بابا بود و این همیشه منو به بغض وامیداشت. همیشه با نگاه کردن تو چهره ی واران یاد مامان میفتم و با اخلاق و رفتار و حرکاتش یاد بابا.

واران دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و با هم به سمت ماشین راه افتادیم. در عقب رو باز کردم و کنار ویان خواب آلود نشستم. چشمم رو بستم و سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی.

نفهمیدم چقدر گذشته بود که با صدای واران چشمم رو باز کردم. خواب نبودم اما فکر و خیالات منو به یه دنیای گنگ پرت کرده بود. انقدر فکر کرده بودم که احساس می کردم مغزم داره منفجر میشه. سردرد بدی داشتم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمون سیاه رنگ اون سمت بلوار راه افتادم. هنوز پا توی خیابون نداشتنه بودم که واران صدام زد:

-وشان؟

برگشتم و نگاهش کردم:

-میخوای باهات بیام؟

سرمو به نشانه رد کرن پیشنهادش بالا دادم و روم رو به سمت خیابون برگردوندم. آرامشم رفته رفته برمیگشت و سردردم بهتر میشد. رسیدم جلوی همون ساختمون چند سال پیش.

تا برسم به دفتر آزاد حرفایی که میخواستم بزنم رو تو ذهنم آماده کردم . حالا به میز منشی‌ش رسیده بودم . یادم نمیومد که همون دختر 5-6 سال پیش بود یانه . سلام کردم . با مهربونی جوابمو داد ازش خواستم با آزاد ملاقات کنم. تلفن رو برداشت . فامیلم رو پرسید . لبخند زدم و گفتم:

-بگید پژوهش اومده ببینتش .

اما اونروز مثل چند سال پیش منو پس نزد منشی‌ش با احترام بهم گفت برم برم داخل . لبخندم عمیق شد چقدر دیر فهمیده بود من احترام دارم.

در چرم رو باز کردم . دکوراسیون مشکی و بادمجونی رنگ اولین چیزی بود که از تغییرات وسیع شرکت تو ذوق می زد.

با صدای سلام پرانرژی آزاد سرم رو به سمتش برگردوندم که حالا از پشت میز ریاستش بلند شده بود و به این سمت می اومد. لبخند یه لحظه هم از لباس جدا نمی شد. پوزخندی به خوش خیالیش زدم . دیروز که به گوشیش که خطش از همون چند سال پیش تغییر نکرده بود زنگ زدم و گفتم میخوام ببینمش کلی ذوق کرد . فکر می کرد خبراییه .

بدون اینکه توجهی بهش بکنم جلو رفتم و بی تعارف روی یکی از مبل های بادمجونی نشستم و آزاد رو پشت سرم جا گذاشتم. حتی حالا که پشتمم بهش بود میتونستم چهره ی وارفته اش رو تجسم کنم اما خوشحال نشدم! خیلی وقت بود که دیگه هیچی خوشحالم نمی کرد.

بالاخره بعد چند دقیقه صدای قدم های ناموزونش رو می شنیدم و بعد خودش روبروم نشسته بود اما خبری از انرژی چند دقیقه پیش تو چهره اش نبود . حالا چشماش از نگرانی دو دو می زد و مردمکش ثابت نبود.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم . نمیخواستم این مسئله بیشتر از این کش پیدا کنه. سرم رو بالا گرفتم:

-چند سال پیش که خیلی هم دور نیست، من توی همین اتاق با تو حرف می زدم، وقتی وارد این اتاق شدم درست به اندازه ی چند دقیقه پیش تو امید داشتم و انرژی .میدونستم اونقدر وسعت دوست داشتنمون زیاد هست و اونقدر عمیقه که فرصت یه توضیح برای کاری که نکردم بهم داده باشه اما خب اشتباه می کردم خیلی هم اشتباه می کردم، صادقانه میگم هضم حرف های اون روز اونقدر برام سنگین بود که تا همین چند وقت پیش هم باورشون نداشتم.

آه پروزی ناخودآگاه از سینه ی پرسوز و گدازم بیرون اومد:

-اما خب گذشت و باور کردم .سخت بود اما باور کردم، این باور کردن قیمت گرونی داشت خیلی گرون.

نفس کم آورده بودم، چند ثانیه سکوت کردم تا کمی انرژی ذخیره کنم واسه ادامه ی حرفام:

-من امروز اومدم اینجا که خیلی چیزا رو تموم کنم، تو رو نمیدونم اما من هنوزم به شدت قبل دوستت دارم حتی با وجود اینکه تو الان همسری، پدری . اما هیچ وقت به خودم اجازه ندادم این دوست داشتن فراتر از قلبم بره همیشه تو وجود خودم بوده و سعی کردم آتیشش دامن زندگی تو و بقیه رو نگیره اما دیگه خسته شدم این آتیش داره خاکسترم می کنه، امروز اینجا که تمومش کنم ،اگه علاقه ای هست اگه محبتی هست اگه خاطراتی هست امروز همینجا باید چال بشه.

پرید وسط صحبتام:

-اما و شان...

اما من میدونستم یه کلمه حرف بزنه همه نقشه هاک بهم میریزه.

-آراد من دارم میرم .نه از اینجا، از این شهر میرم .میرم جایی که کمی آرامش داشته باشم، امروز اومدم که همه چی رو تموم کنم و برم.

اما میدونستم این تموم شدن برام وحشتناک شکنجه آورده، وحشتناک. به خداوندی خدا قسم که اگه یه ذره فقط یه ذره التماس می کرد یا یه حرفی میزد پاهام شل میشد و همه چی رو فراموش می کردم و بر می گشتم به آراد. لعنت به تمام خواستن های نابجایی که عجیب همه معادلاتو بهم میزد. لعنت.

آروم از جا بلند شدم. فکر میکنم همه گفتنی ها رو گفته بودم. داشتم می رفتم در حالی که منتظر یه اشاره بودم تا پا سست کنم و چشم رو همه چی ببندم! بغض دائم بهم تلنگر میزد و منتظر یه فرصت بود تا شکسته بشه و دستم رو رو کنه. اهمیتی بهش ندادم و به سمت در برگشتم تا زودتر از این جو سنگین بیرون برم. که صدای آراد متوقفم کرد. صدای پر بغضی که اصلا انتظارشو نداشتم:

-تو همه ی حرفاتو زدی. من همشو قبول دارم. همش درسته. ولی... ولی لطفاً به منم حق بده. هرکسی جای من بود. تو اون شرایط که چند روز بیشتر به عقدش نمونده و دلشوره ی زندگی آینده امانشو بریده و تمرکز رو ازش گرفته، ممکن بود با دیدن اون شواهد و مدارک دروغین و چه بسا بچگانه، یه همچین تصمیمی بگیره.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-من به هر تصمیمی که بگیری احترام میذارم. تو مختاری هرطور که دوست داری برای آیندت تصمیمی بگیری و هر جور دوست داری زندگی کنی.

بازم مکث کرد؛ لعنت به این با طمانینه حرف زدن های دوست داشتنی ای که داشت زانو هامو سست می کرد، لعنت. مطمئن بودم اگه یکم دیگه حرف بزنه قید همه شرط و شروطایی که با خودم گذاشته بودم رو میزنم و برمیگردم بهش میگم حاضرم تمام گذشته م رو فراموش کنم و برگردم از همون خود خود صفر با تو شروع کنم.

قدم اول رو که برداشتم تا برم و نذارم اتفاقی که پیش بینی می کردم رخ بده، مچ دستم کشیده شد و پشت بندش صدای پر از بغض آراد بلند شد:

-ب... ببین و شان من قبلاً یه بار طعم از دست دادنتو چشیدم. نمیخوام یه بار دیگه هم این حس عذاب آور رو تجربه کنم. نرو و شان از این شهر نرو... قسمت میدم نرو... خواهش میکنم، من کاریت ندارم نه حداقل تا وقتی که خودت نخوای... پنج سال نفس کشیدن تو هوایی که از نفسای تو خالی بود واسم بسه! لطفاً از این شهر نرو.

دم عمیقی گرفتم و گفتم:

-نمیخوام، نمیشه. من دیگه نمیتونم اینجا باشم. برام سخته. من هر تصمیمی که گرفتم کلی روش فکر کردم بعد تصمیم

گرفتم؛ سعی نکن منصرفم کنی. من حتی اگر بخوام برگردم هم نمیشه! خیلی چیزها عوض شده، خیلی حرمتا شکسته شده، هیچی مثل اولش نمیشه.

بالاخره اشکای لعنتی پایین اومدن، سخته به خدا سخته از چیزی حرف بزنی که عجیب دردآور، عجیب:

-تو الان همسر یه زنی، مرد یه خونه ای، (خیلی سعی کردم صدام نلرزه اما گفتن این تیکه واقعا از توانم خارج بود:) پدر یه بچه ای.

آروم شده بود. نمیدونم چرا اما آراد به طرز عجیبی آروم گرفته بود. جلو اومد، انگشت سبابه اش رو جلو آورد و اشکای داغ و تازه م رو با نوک انگشت گرفت و انگشت خیسش رو آروم بوسیداشکام تندتر و بی وقفه تر باریدن. لب باز کرد:

-اشک نریز! اشک نریز دنیای من. گور بابای زن و زندگی! من هیچ وقت شوهر نبودم واسه سودابه. تقصیر من نبود. تقصیر خودش بود. تو که تو جریان همه چی هستی. آرتا هم با اینکه دنیا اومدنش باب میل من نبود اما پاره ی تنمه برام مهم نیست که مادرش سودابس مهم اینه که من پدرشم مهم اینه که خون من تو رگاش جاریه و من عاشقانه دوستش دارم.

مکث کرد. اصلا نمی فهمیدم منظورش از این حرفای بی سر و ته چیه و تهش میخواد به کجا برسه اما این حرفای لعنتی داشت پای رفتن من لعنتی رو شل می کرد. لعنت... لعنت...

ادامه داد:

-وشان من از سودابه جدا شدم. خیلی وقت نیست، کمتر از یه سال، اما جدا شدم. تو اگر زجر کشیدی من ده برابر تو زجر کشیدم. نفس من نریز اون اشکا رو. نریز.

آروم ازم فاصله گرفت، انگار که تمرکزش رو از دست داده باشه دستی تو موهاش کشید. دم عمیقی گرفت و خیلی طول کشید تا بازدمش رو بیرون بفرسته. همونطور که سرش پایین بود گفت:

-اینایی که گفتم به این معنی نیست که من اونقدر وقیح شدم که بازم ازت درخواستایی داشته باشم. میدونم خیلی زیاده خواهیه که ازت بخوام دوباره به داشتن رابطه ای با من فکر کنی! تو... حق داری که با یه پسر مجرد ازدواج کنی (نفساش بی وقفه و عمیق شده بودند) تو حق داری یه زندگی خوب داشته باشی... تو لایق خوشبختی هستی...

نذاشتم ادامه بده و جلو رفتم. با تمام بی حالی ام گفتم هر اونچه که گفتمی بود:

-آراد! دیره واسه این حرفا خیلی دیره. من تصمیممو برای زندگیم گرفتم. من دیگه برای هیچ کس یه همسر ایده آل نمیشم. من خیلی چیزا رو از دست دادم. من... من دیگه بریدم. از همه چی میخوام برم. میخوام از این شهر برم. از خانوادم دور بشم تا بتونم کمی با خودم خلوت کنم و کنار بیام و بقیه ی عمرم رو تو آرامش هرچند ظاهری اما کامل سر کنم. امروزم اومدم اینجا تا همه چیو تموم کنم. نیومدم که آغاز دوباره ای داشته باشم. برای داشتن یه شروع دوباره خیلی خیلی دیره...

زل زدم تو چشاش و در حالی که قطره اشکی از چشمم پایین می ریخت گفتم:

-دیره آراد.

آروم از کنار قامتی که حس می کردم خم شده گذشتم و در رو باز کردم. تموم شده بود اما با تموم شدنش و شان هم تموم شد. پاتند کردم که هر حرفی مانع رفتنم نشه اما قبل از اینکه بیرون برم جمله اش تموم اون چیزایی که رشته بودمو پنبه نکرد، آتیش زد! تموم وجودمو سوزوند:

-دوستت دارم دنیای من!

پایان

یکشنبه 1393/3/25 11:27 شب

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود سایر رمان ها به سایت مراجعه کنید...